# جهنم درون

ژانر: روانشناختی

اسکلت: مهرشاد به عشق باور دارد نه از آنجور عشق‌ها که دختر و پسر همدیگر رو ماچ می‌کنند. مهرشاد به همه‌عشق می‌ورزد. او همواره تلاش می‌کند نسخه بهتری از خودش باشد. بسیار سختکوش است. او در یک شرکت کار می‌کند و به کارمندان قدیمی و جدید کمک می‌کند که بتوانند کارهای خود را بهتر انجام دهند. عاشق کارش است. عاشق کارمندان شرکت است. حتی عاشق کارفرمایش است. اما او یک چیز را پنهان می‌کند. مهرشاد یک نبرد هر روزه برای کنترل خشم دارد. او تمام کلاس‌ها و دورهایی که وجود داشته رفته است و کنترل خوبی روی خشمش پیدا کرده اما یک اتفاق زندگی و کار و همه چیز او را از هم میپاشد.

شخصیت اصلی چه کسی در مرکز داستان است؟ چه می‌خواهد؟ چه چیزی او را به حرکت در می‌آورد؟ نقاط قوت و ضعف او چیست؟

1. مهرشاد در مرکز قصه است ما با کارکتر او آشنا می‌شویم او سرپرست خانواده و یک حسابدار حرفه‌ایی است. قبل از سی سالگی دکترای حسابداری گرفته و برای بسیاری شرکت‌ها و موسسات کار حسابداری انجام می‌دهد. اما از بین همه آن‌کارها کار در شرکت خاص را بیشتر دوست دارد اما یک مشکل باعث می‌شود او کارش در آن شرکت را از دست بدهد.
2. مانع: یک حسابدار تازه کار باعث برهم خوردن تمام زندگی مهرشاد می‌شود.
3. درگیری و کشمکش اصلی داستان: مهرشاد مشکل کنترل خشم دارد و وقتی با یک خربکاری مواجه می‌شود کنترل خشمش را از دست میدهد و همه چیز را نابود می‌کند.
4. اوج داستان: درگیری مهرشاد با رئیسش که او را خیلی دوست دارد. اما چنان افسار خشمش را از دست داده که راهی بجز جدایی باقی نمی‌گذارد.
5. داستان اصلی: اصول اخلاقی خیلی وقت‌ها چیز بجز عدم توان کنترل خشم نیست.
6. نتیجه: مهرشاد کار و زندگی‌ایی که برایش زحمت زیادی کشیده است. در زمان کوتاهی می‌بازد.

## پیرنگ:

مهرشاد بیست ساله دانشجوی حسابداری است. او به دفترکارخانه سفیدآرد می‌رود و بعنوان کمک حسابدار استخدام می‌شود. خانم مهین تهرانی مدیر کارخانه شخصاً با او مصاحبه می‌کند. انگیزه مهرشاد را تحسین می‌کند و او استخدام می‌شود. مهرشاد که باوردارد کار یک حسابدار تنها رسیدگی به حساب و کتاب‌های شرکت نیست. بلکه حسابدار باید موقیت‌های مالی را برای شرکت یافته و آنها را بقاپد. همان سال اول موفق می‌شود مقادیر عظیمی گندم ارزان قیمت پیدا کند و بعد از اینکه از سلامت گندم‌ها مطمئن می‌شود برای واردات آن برنامه ریزی می‌کند. همین کار مهرشاد باعث شد شرکت ناگهان رشد زیادی کند و مهرشاد عملاً همان سال اول به حسابدار اصلی شرکت ارتقاء یافت هرچند یک حسابدار سالی یکبار قبل از ارائه اوراق مالیات کلیه کارهای او را بررسی می‌کرد. هستی دختر خانم تهرانی هم در رشته حسابداری تحصیل می‌کرد و چندین بار به شرکت آمده بود. مهرشاد از هستی خوشش آمده بود اما اختلاف طبقاتی‌شان آنقدر زیاد بود که ترجیح داد چیزی بروز ندهد. این هستی را میخواست باعث شد در درسهایش جدی‌تر باشد. هر سال ده‌ها مقاله در مجلات معتبر دنیا منتشر می‌کرد و یک نرم افزار حسابداری طراحی کرد و فروخت. مهرشاد تا دکترا تحصیلات خود را ادامه داد. در این بین او همواره به حسابدارهای نوآموز شرکت کلی کمک می‌کرد خطاهایشان را برطرف می‌کرد. همه عاشق مهرشاد بودند. خانم تهرانی از دخترش می‌خواهد که حسابهای دفتری را بدون آنکه به مهرشاد بگوید بررسی کند. بیشتر می‌خواهد به دخترش اعتماد به نفس دهد. هستی بعد از ده روز به مادرش می‌گوید که یک دزدی دائمی در شرکت در جریان است. ماهانه و سالانه مبلغی از حساب‌های کم می‌شود که سندی برای آن وجود ندارد. هستی اصرار دارد که مهرشاد باید جواب پس بدهد. دعوای شدیدی بین خانم تهرانی و دخترش شکل می‌گیرد. خانم تهرانی، مهرشاد را اخراج می‌کند. اما مهرشاد پیگیر دلیل این اخراج می‌شود. بالاخره بعد از مدتی خانم تهرانی با او ملاقات می‌کند. وقتی مهرشاد قضیه دزدی را می‌شود، می‌خندد. او به خانم تهرانی یاداوری می‌کند که مبلغی که خانم تهرانی برای مادرش هر ماه میفرستاده دقیقاً برابر با مبلغ کسری است و احتمالاً خانم تهرانی به دلیلی آن اسناد را به حسابرس نداده. خانم تهرانی که متوجه اشتباهش می‌شود عذرخواهی می‌کند. اما مهرشاد استعفا می‌دهد. هرگز دیگر به آن شرکت برنمی‌گردد و تماس های هستی و مادرش را بی پاسخ میگذارد. او هرگز آنها را فراموش نکرد اما هرگز به خودش اجازه نداد به آنها جوابی بدهد.

## تولد

سالهای جنگ در ایران بود. یک خانه 90 متری حیاط‌دار با دو اتاق خواب و یک آشپزخانه کوچک که سه نفر آدم به زحمت در آن جا می‌شدند و یک انبار به غایت کوچک در انتهای آشپزخانه که با یک پرده دست دوز از آشپزخانه جدا می‌شد، یک پدر و مادر یک پدربزرگ و یک مادر بزرگ و سه عمو در همان دو اتاق در کنارهم زندگی می‌کردند. نوزاد را زودتر از مادر به خانه آورده بودند. مادربزرگ با شیشه به نوزاد آب‌قند می‌خوراند. آن‌روزها رسم بود قبل از اینکه نوزاد شیر بخورد به او آب ‌قند می‌خوراندند. پزشک‌ها هم در این خرافه که می‌توان بجای شیر به نوزاد آبقند خوراند نقش داشتند و به این خرافه دامن می‌زدند. در زمان جنگ شیر خشک کم بود، برای تهیه شیر باید کُپن شیر می‌داشتی وگرنه مجبور می‌شدی حقوق سه ماه خودت را برای یک قوطی شیر بدهی، پزشک‌ها خیلی خوب می‌دانستند که خانواده‌ها کپن ها را می‌فروختند و کپنی برای شیر برای‌شان باقی نمی‌ماند. شیر خشک رسماً به یک کالای لوکس تبدیل شده بود. اگر بچه‌‌ایی شیر مادر نمی‌خورد و یا شیر مادر کفافش را نمی‌داد آبقند و شیر گاو و گوسفند جایگزین‌های در دسترس بود. شیر گاو ارجح تر بود. شیر گوسفند ممکن بود پشکل داشته باشد و خوب نجوشاندنش نوزاد را تلف کند. گریه‌های کودک تمامی نداشت. عموها خسته و کوفته از سر کار می‌آمدند. مادربزرگ دست به دامن هر ترفندی می‌شد که بچه را ساکت کند. دو روز بعد مادر از بیمارستان مرخص شد. این دومین فرزندش بود. او سال بعد و سال بعد از آن صاحب فرزندان دیگری شد و چهار فرزند در آن فضای کوچک رشد کردند. مادر هم دست به هر کاری برای ساکت کردن بچه‌ها می‌زد.

مردها شب‌ها روی پشت‌بام و یا در حیاط می‌خوابیدند، پشت بام از حیاط خنک‌تر بود و از رفت و آمد گربه‌ها در امان بودند، اما همیشه حوصله بالارفتن از پله‌ها را پیدا نمی‌کردند و بساط خواب را در همان حیاط پهن می‌کردند.

حضور آن جمعیت در آن فضای تنگ خودش استرس زا بود و بازی و دعواهای کودکان که به این فضا اضافه می‌شد، تحملش را غیر ممکن می‌کرد. اما بچه‌ها باید بچگی می‌کردند قهر و آشتی آنها مانند تمام کودکان تمامی نداشت. جیغ و داد بچه‌ها امان همه را بریده بود.

یکی از عموها شیف کار بود. دوروز صبح، دو روز عصر ، دو روز شب، دو روز استراحت داشت. وقتی که شیف شب‌کاریش تمام می‌شد واقعاً به استراحت نیاز داشت. مادر هم سعی می‌کرد تا جایی که می‌توانست بچه‌ها را ساکت نگه دارد. اما هرچه تلاش می‌کرد کمتر نتیجه می‌گرفت.

تا اینکه یک نکته به ذهنش رسید اگر بچه‌ها باهم بازی نکنند باهم دعوای‌شان هم نخواهد شد. همین بود که بنا گذاشت بر اینکه بچه‌ها باهم همبازی نشود که دعوایی هم نشود. هر وقت دعوایی می‌شد. بچه‌ها بالافاصله می‌خواستند آشتی کنند، اما مادر از راه می‌رسید و به آنها یاداوری می‌کرد که حق ندارد باهم بازی کنند چون باهم دعو کردند.

بچه‌ها در همان شرایط بزرگ و بزرگتر می‌شدند. مهرشاد عاشق گربه‌ها بود. همیشه ته مانده غذایش را در گوشه حیاط برای گربه سیاه به غایت زشتی که مدام به حیاطشان می‌آمد می‌گذاشت. اینکار مهرشاد همیشه مورد عتاب مادر بود. همیشه به مهرشاد می‌گفت اگر به گربه غذا بدهی همیشه به این خانه می‌آید و همیشه انتظار دارد بهش غذا بدهی.

عموی شیفت کار، گاهی از سرکار باخودش کنسرو ماهی تن به خانه می‌آورد. مهرشاد همیشه کنسروش را با گربه سیاه خانه تقسیم می‌کرد. آن روز هم همان کار را کرد و باقیمانده کنسرو را در گوشه حیاط گذاشت تا گربه بخورد. آن شب یکی از آن شب‌ها بود که کسی حوصله به پشت بام رفتن نداشت و همه در حیاط خوابیدند. هنوز کسی خوابش نبرده بود که صدای ناله گربه‌ایی همه را بیدار کرد. درب کنسرو درست باز نشده بود و در صورت گربه گیرکرده بود و صورت گربه مفلوک را زخم کرده بود. عموی شیفت کار با هر زحمتی که بود گربه را محکم نگه داشت و بی توجه به اینکه گربه تمام دستش را پنجول کشیده و دستش بشدت خونریزی می‌کرد گربه را نگه داشت، بقیه با احتیاط قوطی را از سر گربه بیرون کشیدند و روی صورت مجروح گربه کمی دواگلی ریختند و گربه را رها کردند. بعدش پدر مهرشاد و عموی شیفت کار به بیمارستان رفتند تا به دست عمو رسیدگی شود. واکسن کازاز زده بود و برگشتند و همگی بالاخره خوابیندند. اما فردا صبح مهرشاد چندصدباری مورد عتاب همه قرار گرفت. این چه کاری بود. مگه بتو نگفتیم به گربه غذا نده.

بچه‌ها که بزرگ می‌شدند اختلافاتشان بیشتر و بیشتر می‌شد. دعواهایشان جدی تر و پر سر و صداتر. مادر همچنان سعی می‌کرد بچه‌ها را تا جای ممکن از هم دور کند. یکی را به آشپزخانه نزد خود بیاورد. یکی را در یک اتاق مشغول کار و بازی کند و دیگری را در اتاق دیگر، یکی را در هال خانه مشغول کند و یکی را هم برای دوچرخه بازی به حیاط بفرستد.

اگر دلتان بحال آن بچه‌ها سوخت. یک لحظه خودتان را در جای آدمی بگذارید که مجبور باشد در 90 متر یازده نفر را مدیریت کند. تصور کنید که برای یازده نفر صبحانه، نهار، شام آماده کنید. تصور کنید که مجبورید براساس تایم به خانه رسیدن هرکدام از این افراد نهار را گرم کنید. سفره بچینید و ظرف‌ها را بشورید. تصور کنید که همه این کارها را در شرایطی می‌کنید که حتی قبل از ازدواج هم شرایط روحی پایداری نداشتید. تصور کنید یکی از اعضای خانواده شیفت کار است و دوشب پیاپی باید سرکار بماند. بعد باید بیاید و درخانه 90 متری با یازده نفر ساکن در آن استراحت کند. تصور کنید چهارتابچه هم در این خانه هستند که سر و صدای بازیشان هم غیر قابل تحمل است چه برسد به سر و صدای دعواکردن‌هایشان.

یک روز سر و صدای بچه‌ها بالا گرفته بود سالگرد فوت یکی از بستگان نزدیک هم بود مادر و مادر بزرگ علاوه بر غذا پختن باید حلوا هم می‌پختند و نان هم باید می‌خریدند و اصلا امکان مراقبت از بچه‌ها نبود. سر و صدا و داد و بیداد بچه بالا و بالاتر می‌گرفت مادر یکی از دخترها را صدا کرد که در آشپزخانه به او کمک کند. آشپزخانه خیلی شلوغ بود و واقعاً جایی برای آن بچه در آن نبود بنابراین مادر دخترش را بغل کرد و روی کابینت نشاند که جیغ بچه بلند شد که سوختم. مادر تازه یادش آمد که همان چند لحظه پیش دیگ داغ حلو را از روی آن کابینت برداشته و کابینت فلزی همچنان داغ بود. خوشبختانه سوختگی جدی نبود. اما گریه‌ها و سر و صداها بجای کم شدن زیادتر هم شده بود.

از یک جایی بچه‌ها صرفاً برای بازی کردن باهم مورد تنبیه مادر قرار می‌گرفتند. مادر واقعاً به اوج استیصال رسیده بود. هر کاری برای جلوگیری از سر و صدا می‌کرد. کتک خوردن بچه‌ها فقط بخاطر باهم بودنشان تمامی نداشت.

مهرشاد و خواهر کوچکترش سر موضوعی باهم قهر بودند و این قهر آنقدر طولانی شد که خودشان هم دیگر یادشان نبود که چرا باهم قهرند. اما هیچ کس دیگری نبود که متوجه قهر آنها شود. همه از این موضوع خوشحال هم بودند. همه آن را تشویق می‌کردند که همانگونه رفتار کنند. رفتار مهرشاد و خواهر کوچکترش تقدیس می‌شد. سکوت تقدیس می‌شد. جدایی تقدیس می‌شد.

# دبیرستان

عموها به خانه خودشان رفته بودند. زخم‌های زندگی در آن استرس مدام هنوز در روح آن خانه بود. همه همیشه یا قهر بودند یا دعوا داشتند. همه از همدیگر بدشان می‌آمد. همدیگر را دوست داشتند ولی کنارهم بودن آزارشان می‌داد. مهرداد شروع کرد به خواندن. درس‌های مدرسه را متوجه نمی‌شد. ریاضی و شیمی برایش قابل فهم نبود برای همین شروع کرد به خواندن وضعیت آخر از تماس هریس بعد از آن بازی‌های اریک برن را شروع کرد. کتاب‌ها، اثر خود را گذاشته بود. شروع کرده بود به خواندن ریاضی و کتاب تفکر به سبک جعبه سیاه متیو سید به او کمک زیادی در درسهایش کرد. درسخواندنش را منظم کرده بود. راه کارهای درس خواندنش را مدام عوض می‌کرد. جعبه لاینتر درست می‌کرد. با هشت تیکت درس می‌خواند. نکته برداری می‌کرد. سال دوم دبیرستان درسهایش را از منجلاب نجات داده بود. حالا در دبیرستان به بقیه ریاضی درس می‌داد تمام تابستان کتابهای سال بعد را خوانده بود. به جرآت از معلمش بهتر شده بود.

تو حیاط دبیرستان یکی از بچه‌ها به شوخی کلاهش را از سرش قاپید و چند دقیقه ایی به شوخی کلاه را با چند تا از دوستان دست به دست می‌کردند. مهرشاد اول سرگرم بازی شد اما کمی که گذشت، هیولایی که سعی می‌کرد مخفی‌اش کند بیدار شد. سه تا از دانش‌آموزان را با آمبولانس به بیمارستان بردند. مهرشاد سه ماه تعلیق شد. وقتی به دبیرستان برگشت همه چیز عوض شده بود، همه ازش می‌ترسیدند. قبل از آن جریان هم کسی با مهرشاد دوست صمیمی نبود ولی کسی هم از او فرار نمیکرد. دلیلش هم مشخص بود هیچکدام از دانش‌آموزان با همکلاسی های خود آنطور دعوا نمی‌کردند. برای کشتن ضرباتش را وارد کرده بود.

بعد از پایان کلاس در مثل همیشه پیاده داشت به خانه می‌رفت. یکی در خیابان ناگاه باهاش دست به یقه شد و یک سیلی به مهرشاد زد، عینکش روی زمین افتاد و شکست. عینک برای مهرشاد خط قرمز بود. خط قرمز بین زنده ماندن طرف مقابل و کشتنش، خط بین مهرشاد سر به زیر کم حرف با مهرشادی که در یک خانه 90 متری با یازده نفر زندگی کرده بود آن هم در پایینترین نقطه شهر، یعنی در آن قسمت از شهر که دعواها اگر منجر به مرگ نمی‌شد اصلاً دعوا محسوب نمی‌شد. مهرشاد دعوا را خوب بلد بود، با یک نگاه به رقیب جلویش می‌دانست چه باید کند. یک ضربه به سیب گلو، ضربه را با پای راست به گلو وارد کرد. قد رقیب بلندتر بود. اما مهرشاد بدن آماده‌ایی داشت. ضربه را وارد کرد، رقیب برای بلعیدن قلپی از هوای تازه به تقلا افتاد. حالا نوبت به ضربه به وسط دوپا جایی که دستگاه تولید مثل مردان قرار دارد. آن ضربه را با پای چپ وارد کرد. می‌خواست برای ضربات بعدی به پای راستش به اندازه‌ی یک ضربه استراحت دهد، ضربه به گلو را با چنان ضربی اجرا کرده بود که نوک پای راستش گزگز می‌کرد. ضربه ایی که به وسط پاهای رقیب خورد کاری بود و او را روی زمین انداخت. انتظار مهرشاد این نبود، ولی خوب این وضعیت بهتر از آن چیزی بود که انتظارش را داشت. کمربندش را باز کرد و با سگکک کمر بند شروع به ضربه وارد کردن به صورت رقیب شد. نمی‌دانست کیست داشت گریه می‌کرد. داشت التماس می‌کرد که بس کند، سعی می‌کرد با دست جلوی مهرشاد را بگیرد، اما هربار این کار را می‌کرد مهرشاد با پا به صورت رقیب می‌کوبید. هنوز نمی‌دانست آن صورت مظلوم کیست و چرا یک فرد حدوداً چهل ساله باید بخواهد با او دعوا راه بیاندازند. شبیه جیب برها و خفت کن ها نبود. اما برایش مهم نبود مدام ضرباتی را با کمربند و پا به صورت طرف وارد می‌کرد. ناگهان کسی مهرشاد را از پشت گرفت و به عقب کشید. مهرشاد زیاد دعوا کرده بود. خیلی خوب می‌دانست در آن شرایط چکار کند با سر به صورت کسی که پشت سرش بود کوبید و سرش را به سمت پایین آورد و چرخید و دستانش را آزاد کرد. سرش را درست بالا نیاورده بود و پای چپش رو جلو گذاشت و با یک ظربه چرخشی با پای راست صورت طرف را هدف قرار داد. حریف صورتش را گرفته بود مهرشاد کمی عقب رفت تا بتواندهر دو رقیب را در دیدرس داشته باشد. کمربندش را دور دستش یک دور سفت چرخواند سگکک کمربندش را برای ضربه زدن آماده کرده بود. رقیبی که او را از پشت سر گرفته بود و عقب کشیده بود ناظم مدرسه بود. مهرشاد نفس راحتی کشید. احتمالاً فقط می‌خواسته جلوی دعوای مهرشاد را با آن یکی غریبه بگیرد. مهرشاد سلام کرد. ناظم هم سلام کرد. ناظم چی می‌خواهی از جون این بدبخت.

* اون به من حمله کرد. من اصلا نمیشناسمش.

ناظم به آن شخص کمک کرد که از زمین بلند شود. خوب بهتر بگید چی از جون این بچه می‌خواستید. غریبه خودش را به ناظم معرفی کرد.

ناظم عذرخواهی کرد که نتوانسته او را بشناسد. صورتش جر خورده بود و داشت به شدت خونریزی می‌کرد.

ناظم با آن شخص به بیمارستان رفت و مهرشاد به خانه رفت. بعداً فهمید آن شخص پدر یکی از دانش‌آموزانی بوده که چند روز پیش با آنها دعوا کرده بود.

مهرشاد پیش خودش خندید. بدبخت از بچه‌اش بیشتر کتک خوردکه.

مهرشاد در خانه در خیابان در مدرسه بچه آرامی بود. اصلاً شبیه بچه‌های لات دعوا کن نبود. اما هیچ لات دعوا کنی در حالیکه او به دیوانگی می‌رسید حریفش نبود. آن آرمش یک نقاب بود یک نقاب که تنها دلیلش این بود که مهرشاد هیچ رابطه ایی با جامعه اطرافش نمیدید. هیچ حرف مشترکی با آنها نداشت. نه آرامش و سکوتش را می‌فهمیدند و نه خشمش را. چندباری هم کتک خورده بود. یکبار با یکی در خیابان دعوایش شده بود که قهرمان نوجوانان بوکس بود و حسابی کتک خورده بود. اما نه کتک خوردن نه کتک زدن نتوانسته بود. او را موفق کند به این خشم فائق بیایید.

سال سوم دبیرستان تصمیم گرفت با یک مشاور صحبت کند. یک کلید ساده به او داده بود. هنگام عصبانیت فکر کن بهترین راه حل را بررسی کن و آن را اجرا کن.

سال سوم تصمیم گرفت که سر کار برود و در یک شرکت کامپیوتری بعنوان کارمند اداری مشغول کار شد. کتابهای بیشتری را خوانده بود. در اوقات فراقت کتاب dms را خواند.

هربار مشتری یا هر انسان جدیدی را می‌دید سعی می‌کرد. تحلیلش کند. پیش خودش گمان می‌کرد در این کار مهارت پیدا کرده آن سال و سال بعد در آن شرکت کار کرد. در این زمان از حسابداری خوشش آمده بود و شروع کرده بود به خواندن کتابهای حسابداری، کلاس های حسابداری را هم شرکت کرده بود. آن سال باید در دانشگاه ثبت نام کند.

دانشگاه

مهرشاد در رشته‌ی حسابداری در دانشگاه آزاد قبول شده بود؛ دانشگاه در تهران بود. شهریه بالا بود، خرج زندگی هم کم نبود. فاصله تهران تا اهواز زیاد بود نمی‌توانست بین دو شهر در رفته و آمد باشد و باید برای خودش جایی در تهران جور می‌کرد. خیلی خوب می‌دانست نمی‌تواند برای مخارج زندگی و دانشگاه روی کسی از اهواز حساب کند و خودش باید کاری پیدا می‌کرد. همان سال اول تصمیم گرفت راهی برای تأمین مخارجش پیدا کند. بعنوان معلم خصوصی ریاضی برای بچه های دبیرستانی محل شروع به کار کرد.

از دانشگاه که به خانه می‌آمد یک دوش آبسرد می‌گرفت و به خانه شاگردها می‌رفت تا ساعت نه شب کلاس خصوصی برداشته بود. بعد از آن شروع می‌کرد به درس خواندن از بقیه عقب بود، زمان درس خواندنش کم بود. می‌دانست که تنها در صورتیکه تخفیف رتبه اول را بگیرد، می‌تواند از عهده مخارج دانشگاه بر بیاید. بنابراین روش درس خواندنش را براساس زمانش تنظیم کرد. سر کلاس نکته‌های مهم را یادداشت می‌کرد. فقط همان نکته ها را می‌خواند. اما هر روز همه نکته ها را مرور می‌کرد. کتاب خواندن هم به همان صورت بود کتاب را بسرعت روخوانی می‌کرد و نکات را برمی‌داشت و نکات را هر روز مرور می‌کرد.

نیم سال اول تمام شده بود. رتبه اول شده بود. تخفیف را گرفته بود و می‌دانست ترم دوم بخاطر عید مشکل چندانی در درس‌ها ندارد. پول تدریس خصوصی به او امکان داد که کمی ذهنش را آزادتر باشد. ترم دوم بود که تازه شروع کرد به گرم گرفتن با بقیه دانشجو ها با آنها به کافی‌شاپ و سینما می‌رفت.

دخترهای کلاس را هم تازه می‌دید، فاطمه همیشه با چادر به دانشگاه می‌آد، می‌توانست از رنگ پارچه چادرش و شق و رق ایستادن آن حجم از پارچه بفهمد که یک مرفه بی‌درد و یک آفتاب و مهتاب ندیده به تمام معناست. مهرشاد در زمان دبیرستان در اهواز در یک شرکت کارهای اداری انجام می‌داد و خودش معتقد بود آنقدر آدم دیده است که با یک نگاه می‌تواند یک نفر را تا مغز استخوانش بشناسد.

سمانه برایش جذاب بود. صورت خیلی زشتی داشت ولی این لباس‌هایش بود که توجه مهرشاد را جلب کرد. اولین بار که سمانه را دید با دیدن لباسهایش خنده‌ایی بر لبش نشست. نه از آن خندهایی که دیگر پسرها، از روی استهزاء، بلکه به لباس‌هایش که چقدر عاریه هستند و امکان ندارد لباسهای خودش باشد، به اینکه هیچ چیز این دختر واقعی نیست به اینکه مانند یک هنرپیشه در سالن تاتر نقش بازی می‌کند خنده‌اش گرفت. با خودش فکر می‌کرد آیا هیچ حقیقتی در باره این دختر هست که بتواند از روی ظاهرش بفهمد!؟.

مینا هم بود. اولین روزی که مینا را دید می‌توانست شباهتی عجیب بین خودش و او را حس کند. با همه سر دعوا داشت. مدام داد و بیداد می‌کرد. تحملش به اندازه یک نیش پشه هم نبود. اما یک تفاوت بزرگ با او داشت. کفش های مینا هم قیمت خانه و کُل وسایل زندگی مهرشاد بود. بادیدن کفش های مینا غمگین شد. از مینا خوشش آمده بود. از اینکه یکی مثل خودش باشد. احساس می‌کرد که یکبار در آن زندگی کوفتی تنها نیست. اما آن کفش‌ها دنیا را روی سرش خراب کرد.

فاطمه گهگداری برایش از خانه غذا می‌آورد با هم صمیمی بودند. همیشه مهرشاد را به اسم فامیل خطاب می‌کرد. مهرشاد هم فقط بچشم یک دوست به او نگاه می‌کرد. دوستی‌شان خیلی زود عمیق شد. مهرشاد بالاخره حرف دلش را به فاطمه زد و به فاطمه گفت که از مینا خوشش می‌آید. فاطمه با مینا صحبت کرد. و مهرشاد و مینا باهم صحبت کردند.

مهرشاد قبل از هر چیزی از وضع مالیش گفت و اینکه کفش مینا به اندازه کل زندگی‌اش می ارزد.

مینا: الان که نمی‌خوایم ازدواج کنیم. فقط با هم دوستیم ببینییم چی می‌شه.

مهرشاد و مینا باهم به گردش و تفریح می‌رفتند. گاهی هم فاطمه با آنها میرفت. فاطمه همان سال ازدواج کرد و گاهی خودش و همسرش با مهرشاد و مینا هم سفر می‌ شدند.

در ترم دوم هم مهرشاد تدریس خصوصیش را ادامه داد. از آن‌هایی بود که اگر کسی بپرسد «حسابداری سخته؟»، فقط لبخند می‌زند و در ذهنش حساب می‌کند این سوال را چند بار شنیده. اهل منطق بود و نظم، ولی روزگار طوری پیش رفته بود که حالا وقت‌های آزادش را با توضیح دلتا و توان و کسر می‌گذراند.

در نگاه اول، آرام و صبور به نظر می‌رسید؛ منظم، با آن خودکاری که همیشه با زاویه‌ی خاصی بین انگشتانش قرار می‌گرفت. اما کافی بود یکی از شاگردهایش بپرسد:

ـ آقا... یعنی اگه عدد منفی رو ضربدر صفر کنیم، منفی صفر میشه؟

تا یک رگ پنهان در پیشانی‌اش برق بی‌فتد.

مهرشاد همیشه سعی می‌کرد خونسرد باشد، اما بعضی جمله‌ها مثل دمپایی خیس روی فرش نو بودند؛ بی‌صدا و اعصاب‌ خُردکن.

مثلاً وقتی کسی می‌پرسید:

اینکه بدونیم مساحت زیر سطح نمودار رو چطور محاسبه کنیم به چه دردی در زندگی واقعی ما می‌خوره؟

بسرعت می‌توانست حدس بزند که آن شاگرد هنوز مفهوم انتگرال و مشتق را بدرستی متوجه نشده و شروع می‌کرد به درس دادن انتگرال معین و نحوه محاسبه مساحت زیر سطح نمودار روی محور ایکس و مثالهایی از کاربرد انتگرال در محاسبه مسافت طی شده، در حسابداری و حتی در پزشکی را حل می‌کرد.

با همه‌ی این غرغرها، شاگردهایش دوستش داشتند. چون می‌دانستند زیر آن‌همه طعنه، دل نرمی خوابیده. اگر کسی تلاش می‌کرد و اشتباه جواب می‌داد، لبخند می‌زد و می‌گفت:

ـ قابل تحمله. با همین فرمون بری جلو، شاید تا ده سال دیگه به جواب درست برسی!

زندگی مهرشاد بین عدد و معادله و لیوان‌های چای لبسوز می‌گذشت. نه از آن معلم‌هایی بود که فقط فرمول حفظ کرده‌اند، نه آن‌قدر خشک که نشود وسط درس کمی خندید. خودش می‌گفت:

ـ من ریاضی درس نمی‌دم؛ فقط کمک می‌کنم مغزتون از خواب زمستونی بیدار شه.

وسط این همه درس‌ها دلش به تماس‌های گاه و بیگاه با مینا خوش بود. مینا اهل اس ام اس دادن نبود زنگ می‌زد و شروع می‌کرد به حرف زدن. گاهی سه تا چهار ساعت با هم حرف می‌زدند. درباره همه چیز حرف می‌زدند از زندگی و کودکیشان تا حرف‌های خاکبرسری و ماچ و بوس و بغل از پشت تلفن. با آنکه جز روزهای تعطیل هر روز همدیگر را می‌دیدند این تماس ها همیشه برقرار بود.

هر وقت هم که حرفی برای زدند نداشتند مهرشاد شروع می‌کرد از کلاس هایش تعریف کردن. از اینکه شاگردهایش با ریاضی مثل غریبه‌ای رفتار می‌کردند پیش مینا غرولند می‌کرد. یا داستانی از کلاس هایش تعریف می‌کرد یکی از آن روزهایی که دو ساعت قربان صدقه مینا رفته بود و دیگر حرفی برای زدن نداشتند خاطره روزی را تعریف کرد که داشت به شاگردش مفهوم جمع کسرها را یاد می‌داد:

ـ اگه نصف یه پیتزا داشته باشی و یه چهارم دیگه هم بهت بدن، چقدر پیتزا داری؟

شاگرد با ذوق گفت:

ـ یه تیکه بزرگ‌تر دیگه!

ـ نه، میشه سه چهارم.

شاگرد با تعجب:

ـ یعنی اون یه چهارم اضافه رو گم کردیم؟!

هر دو خندیدند. و خداحافظی کردند.

ترم تمام شده بود. مینا از مهرشاد خواست تهران بماند و تعطیلات تابستان به اهواز برنگردد. مهرشاد هم چیزی در اهواز نداشت که دلش برایش تنگ شده باشد. در کل آن سال بیش از یکی دوبار با خانواده‌اش تلفنی صحبت نکرده بود. روابطشان همیشه سرد بود. همدیگر را دوست داشتند اما همگی سعی می‌کردند در دورترین فاصله ممکن از همدیگر بایستند. که سر و صدایشان مزاحم طرف دیگر نشود. ده سال در آن فضای پر استرس زندگی کردن کار خودش را کرده بود. هشت سال که جنگ بود و دو سال هم طول کشید که همه عموها بتوانند خانه‌ایی برای خودشان دست و پا کنند و بروند سر زندگی خودشان.

مهرشاد تصمیم گرفت تابستان در تهران بماند و در آن تابستان با مینا بیشتر وقت بگذراند. اولین روز بعد از امتحانات پایانترم باهم به سینما رفتند و بعدش باهم بیرون دل و جگر زدند و به بازار رفتند و کلی گشتند. بعد هم در رستورانی نشستند و شام سفارش دادند. مینا یک سینی مرغ سفار ش داد. قیمتش برای یک سینی مرغ به طرز عجیبی ارزان بود. بعد که سینی آمد خیالشان راحت شد که حجم مرغ ها به اندازه بشقابی بیش نیست. چون اگر غیر این بود احتمالاً مسموم می‌شدند.

* مینا: از این زندگی چی می‌خواهی.
* مهرشاد:آرامش، هرچند تقریباً مطمئنم فقط تو قبر می‌شه آرامش داشت. تو زندگی فقط باس جنگید. خسته ام از جنگیدن تو این دنیا. حس می‌کنم یه پیرمرد صدساله‌م.
* مینا: من می‌خوام برم شمال تا آخر عمر تو یه مزرعه زندگی کنم. دور همه چی خط بکشم. بدون اینترنت، مرغ و خروس پرورش بدم.

مهرشاد خندید. خیلی بلند انگار داشت مینا را مسخره میکرد.

مینا: چرا میخندی.

مهرشاد: یکبار مجبور بشی گاو رو بزاونی میفهمی الان برای چی میخندیدم.

مینا: تو مگه مزرعه کار کردی.

مهرشاد: من بچه پایینم. هر کاری که خلاف نباشه کردم. بازاریابی، کارگری تو مزرعه، کارگری تو شرکت. کارمندی هرچی بود نه نمیگفتم. الانم نمیگم.

مینا: پس حله دیگه تو کارهای مزرعه رو انجام بده من برات غذا میپزم و کارهای خونه رو انجام می‌دم.

مهرشاد: بلدی؟

مینا: برات کباب بناب میزنم بری فضا.

مهرشاد: بناب سخته‌ها.

مینا: من ادعا دارم تو بناب. یعنی گوشت رو برات جوری ساطوری میکنم که تو عمرت نخورده باشی.

مهرشاد در دل به این فکر می‌کرد که احتمالاً تعداد دفعاتی که کباب خورده است یک هزارم مینا هم نیست. کباب همیشه غذای اعیانی محسوب می‌شد و فقط در مراسم خاص سرو می‌شد. ولی اینطور که مینا درباره کباب حرف می‌زد معلوم بود بیشتر برایش یک سرگرمی است. مهرشاد اندوهگین شد. می‌دانست ازدواجش با مینا غیر ممکن است. اگر هم ممکن باشد اختلاف طبقاتیشان آنقدر بود که زندگیش جهنم شود.

شب ساعت از دوازده گذشته بود. مینا به مهرشاد گفت من نمی‌خوام برم خونه خودمون می‌تونم شب پیش تو بمونم.

مهرشاد: من و تو شب تو خونه من تنها. من نمی‌تونم شیطونی نکنم. دست خودم نیست.

مینا: من هم نمی‌تونم شیطونی نکنم.

مهرشاد پس بریم.

صبح که مهرشاد از خواب بیدار شد، مینا هنوز خواب بود. مهرشاد از تخت بیرون آمد و صبحانه‌ایی را آماده کرد. با خودش فکر می‌کرد چطور باید اختلاف طبقاتی‌اش با مینا را پر کند. دانشجویان دانشگاه آزاد همگی از او پولدارتر بودند. حتی بدبخت‌ترین دانشجویان دانشگاه هم وضع مالی بهتری از او داشتند. مینا را دوست داشت. با خودش فکر کرد اگر تابستان به اهواز برنگردد فرصت خوبی دارد در حسابداری خودش را قوی کند و از مهرماه سر کار حسابداری برود. قبلاً در دبیرستان کار اداری کرده بود. رشته تحصیلی‌اش هم حسابداری بود. هم تجربه‌اش را داشت هم علمش را. لازم نبود حتماً حسابدار شود. اگر می‌توانست مهر ماه یک کار کمک حسابداری در یک شرکت خوب دست و پا کند، همه چیز عالی می‌شد.

ساعت از دوازده گذشته بود. که مینا از خواب بیدار شد. مهرشاد سرگرم خواندن کتابی بود که دستان مینا دور گردنش حلقه شد. همدیگر را بوسیدند.

مینا اگر همیشه کارت رو به خوبی دیشب انجام بدی ممکنه شوهر آیندم بشی.

مهرشاد سعی خودم رو می‌کنم. می‌تونیم بعد از صبحونه دوباره امتحان کنیم.

مینا: میتونیم. اگر تو میتونی؟

مهرشاد: بریم سریعتر صبحونه بخوریم.

آن روز مینا تا ساعت هشت شب پیش مهرشاد ماند و باهم شام خوردند و بعد مینا از مهرشاد خداحافظی کرد و رفت.

در تابستان کار تدریس خصوصی وجود نداشت و مهرشاد با همان پولی که پس انداز کرده بود باید سه ماه را می‌گذراند. هر روز آگهی های روزنامه را برای یافتن یک شرکت درست و حسابی برای کار حسابداری زیر و رو می‌کرد. بیرون رفتن هایش با مینا هم خرجش را زیاد کرده بود.

بالاخره مهرماه از راه رسید و مهرشاد تصمیمش برای حسابدار شدن را عملی کرد. بالاخره یک شرکت معتبر در حوزه تولید آرد، آگهی استخدام کمک‌حسابدار منتشر کرده بود. تماس گرفت و برای مصاحبه وقت گرفت.

مینا به مهرشاد زنگ زد بعد از یک حال و احوالپرسی یک ساعته.

مهرشاد: سه روز دیگه با شرکت سفیدآرد مصاحبه دارم. برام آرزوی موفقیت کن.

مینا: ساعت چند.

مهرشاد: گفتن ساعت یازده دفتر شرکت باشم. آدرسش خیابان مقدس اردبیلی هست، درست نمی‌دونم کجا می‌شه.

مینا: زعفرانیه است.

مهرشاد: آها گرفتم کجاست. یک پاساژ داشت تابستون باهم رفتیم.

مینا: می‌خواهی من برسونمت.

مهرشاد: نه ولی اگر بتونی آدرس جایی که بتونم کت و شلوار کرایه کنم برام گیر بیاری خیلی کمک بزرگیه.

مینا: چه مارکی؟

مهرشاد: نمیدونم. من هیچوقت کت شلوار نخریدم.

مینا: نگران کت و شلوار نباش، اون رو بسپار به من.

آن سه روز برای مهرشاد طولانیترین سه روز عمرش بود. مینا هم بعد از دانشگاه به خانه مهرشاد می‌آمد و باهم وقت میگذراندند. روز مصاحبه مینا، مهرشاد را به خانه خودشان برد و کت و شلوار دیپلمات برادرش را به مهرشاد داد. مهرشاد هم کت و شلوار را پوشید.

مینا از ادکلن برادرش چندپاف روی مچ دست مهرشاد زد و یک بوسه برلبهای مهرشاد زد.

مهرشاد: مرسی این خیلی کمک می‌کنه.

مینا: سیم کارت گوشی خود را در آورد و گوشی ایفونش را به مهرشاد داد و گفت « این رو هم باخودت ببر مطمئن شو میبیننش».

مهرشاد هم سیم کارت خودش را در گوشی مینا گذاشت و گوشی خودش را به مینا داد. بعد مصاحبه پسش می‌دم.

مینا: شایدم مجبورت کنم پولش رو جور دیگه‌ایی با من حساب کنی.

مهرشاد: فقط مینا را بوسید و خداحافظی کرد. تا دفتر شرکت ماشین دربست کرایه کرد.

اتاق مصاحبه آرام و روشن بود. خانم تهرانی، مدیر شرکت، با لبخندی گرم از او استقبال کرد. مهرشاد فرم‌ها را پر کرد بود. خانم تهرانی برگه‌ای در مقابلش گذاشت، یک سوال حسابداری واقعی. مدیریت دارایی در چند حساب با نرخ سود متفاوت.

مهرشاد، که تنها راه ادامه تحصیلش گرفتن رتبه‌ی اول بود، آن‌قدر درس خوانده بود که این سوال‌ها برایش چیزی شبیه بازی بودند. با اعتمادبه‌نفس پاسخ داد، حتی پیشنهاد مالی خودش را هم اضافه کرد.

خانم تهرانی لبخند زد و گفت:

- از فردا بیا.

مهرشاد برنامه دانشگاه‌اش را به خانم تهرانی داده بود و قرار شده بود که تنها روزهایی که دانشگاه ندارد در شرکت باشد.تمام واحدهای آن ترم را روز پنج شنبه برداشته بود. شرکت پنج شنبه ها نیم وقت بود. بنابراین کمترین اختلال در کار و دانشگاهش پیش میآمد.

از شرکت که بیرون آمد پیاده به سمت ایستگاه مترو رفت. قبل ازاینکه وارد ایستگاه شود به مینا زنگ زد می‌دانست بعد از اینکه وارد تونل های مترو شود دیگر گوشی آنتن نخواهد داشت.

مهرشاد: کار رو گرفتم.

مینا: با لحن کمی خشن. کی میرسی خونه؟

مهرشاد: که به تغییر لحن های مینا عادت کرده بود. بودن توجه به لحنش گفت به محض اینکه برسم بهت زنگ می‌زنم.

مینا: حتماً زنگ بزن کارم خیلی مهمه.

مهرشاد. من باید برم سوار مترو بشم دیگه آنتن ندارم تا برسم خونه.

مینا: آها پس می‌خواهی گوشیت رو جواب ندی؟!

مهرشاد: زنگ می‌زنم ! به محض اینکه از مترو در بیام زنگ می‌زنم. به صفحه موبایلش نگاه کرد و گفت تا قبل از ساعت چهار.

در راه فقط به مینا فکر می‌کرد. می‌توانست بفهمد مینا از چیزی عصبانی است. نمی‌دانست از چی. می‌دانست مینا عادت داشت که زود عصبانی شود. خودش هم دست کمی از مینا نداشت. بنابراین می‌دانست بهتراست که بجای پاپیچ شدن به او زمان بدهد. می‌دانست الان پیگیری اینکه مینا چرا عصبانی است فقط اوضاع را بدتر می‌کند. می‌دانست باید زمان بدهد که مینا خودش به کمی آرامش برسد بعد دلیل عصبانیتش را بپرسد.

به خانه رسید لباس هایش را عوض کرد. سیم کارت گوشی ایفون مینا را در آورد و در یک گوشی قدیمی خودش گذاشت و ایفون را در جیب شلوارش گذاشت و کت و شلوار در دست به سمت خشک شویی رفت. برای اینکه کت و شلوار را سریع به او تحویل دهد یک انعام خوب به خشک شویی داد و بیرون خشک شویی به مینا زنگ زد.

مینا: کدوم گوری هستی.

مهرشاد: با خنده الان تو گور خودم هستم. خونم دیگه. ببین من یک ساعت دیگه میام لباس ها و موبایلت رو برات می‌ارم.

مینا: نه نه! تو گه میخوری پات رو بذاری تو محل ما. من میام اونجا حسابم رو با تو نمک نشناس صاف می‌کنم.

مهرشاد: کمی از لحن مینا عصبانی بود، اما قبل از اینکه جواب مینا را بدهد باخودش فکر کرد شاید واقعاً کاری کرده که نباید می‌کرده. به هر حال او هرگز وارد خونه یک آدم ثروتمند نشده بود. شاید نباید کفشهایش را در می‌آورده، شاید جورابهایش بو می‌داده و حالا مینا مجبور شده در کل خانه ادکلن بپاشد. شاید آن گیاهی که یک برگ از آن را کنده خیلی خیلی گران بوده؟! برای همین با خنده گفت نَکُشیمون، اینقدر خشن چرا؟ بیا ببینم چی میگی، من خونم.

مهرشاد منتظر ماند تا کت و شلوار آماده شود و بعد به خانه برگشت. وارد خانه شد کت و شلوار را روی تخت گذاشت و موبایل را هم روی آن گذاشت و شروع به خواندن کتابی کرد و منتظر بود مینا از راه برسد.

زنگ خانه زده شد. سه زنگ با فاصله کم.

مهرشاد: هنوز عصبانیه!

مینا وارد شد.

* تو خجالت نمی‌کشی.
* چی شده
* خودت میدونی چی شده
* میشه بگی چی شده
* خودت رو به اون راه نزن.
* خوب تو بگو چی شده، شاید من چند تا کار بد کردم می‌خوام بدونم کدومشون لو رفته، بقیه رو لو ندم و بعد خندید
* پس همون نبوده و یک سیلی به مهرشاد زد.

عینک مهرشاد روی زمین افتاد و شکست.

مهرشاد داشت به مشت زدن به صورت مینا فکر میکرد. دستش را مشت کرده بود. جلوی خودش را به سختی گرفته بود.

* لحن مهرشاد جدی شده بود. بگو چی شده؟
* خودت می‌دونی
* داد بلندی کشید و گفت بهت می‌گم بگو چی شده؟
* دزدی می‌کنی؟ سرم داد هم می‌زنی؟
* برگ سبز اون گله رو میگی؟ چی بود مگه اینهمه خودت رو جر واجر می‌کنی؟
* ساعت طلای داداشم رو می‌گم. یک سیلی دیگر به مهرشاد می‌زند.

خوب اولین باری نبود که کسی به او تهمت دزدی می‌زد. این دومین بار بود. در دبیرستان این اتفاق برایش افتاده بود. آنجا سعی کرده بود که خونسرد باشد و سعی کند تا روشن شدن قضیه خونسرد بماند. بعد از اینکه قضه روشن شد به همه نشان داد که با کی طرف هستند. خیلی خوب لحن آرامش با آن کتابدار را بخاطر داشت خیلی خیلی مودبانه پرسید آیا آن کتابی که دزدیده شده است نسخه دومی در این کتابخانه دارد. جواب خیر را شنید ولی دوباره سوال کرد آیا مطمئن هستید. و بعد از آن از کتابدار خواست که تایید کند هیچ کتابی همراه مهرشاد نیست و بعد با کتابدار به قسمت کتابها رفت و کتاب را که می‌گفتند او دزدیده از قفسه بیرون آورده بود. از کتابدار تا مدیر دبیرستان آن روز از مهرشاد کتک خوردند. هم‌قدشان بود. زورش هم بیشتر بود. آنها هم مسن بودند.

مهرشاد داشت فکر می‌کرد. اما استرس و سیلی‌های مینا کار خودش را کرده بود. بنابراین ساده ترین جواب ممکن را در ذهن جستجو کرد. از پدر و مادرتون پرسیدید؟

مینا: اونها دو روزه مسافرت هستند داداشم می‌گه ساعت دیشب روی میز بوده

مهرشاد: لطفاً یک بار دیگر از پدر و مادرتان بپرسید. بعد اگر ساعت پیدا نشد، دوباره باهم صحبت می‌کنیم. مهرشاد کت و شلوار و موبایل را به مینا داد و گوشی خودش را از مینا گرفت.

مینا رفت. مهرشاد روی تختش دراز کشید. داشت به این فکر می‌کرد که بهتر است با مینا تمام کند. می‌دانست نمی‌تواند مینا را ببخشد. تازه چه فرقی می‌کرد. مینا اونقدر از او پولدارتر بود که تصور این که با او زیر یک سقف زندگی کند خنده دار می‌نمود. شباهتهای زیادی داشتند اما تفاوتشان مهمتر می‌نمود. تصمیمش را گرفته بود رابطه با مینا تمام شده بود.

فردا در دانشگاه مینا را دید. به آرامی به او نزدیک شد. نمی‌خواست با مینا حرف بزند. می‌خواست با مشت توی صورتش بکوبد. می‌خواست گلویش را آنقدر بفشارد که جان‌دادنش را جلوی چشم ببیند. با صدایی بشدت آرام شروع به صحبت کرد.

* سلام تونستید از پدر و مادرتون درباره ساعت بپرسید.
* نه! شنبه ساعت چهار می‌رسند تهران، اون موقع می‌پرسم ازشون.
* اگه می‌شد زودتر بپرسید خیلی عالی می‌شد.
* امشب زنگ می‌زنم می‌پرسم.

مهرشاد عصبی بود و بشدت داشت لحن کلامش را آرام و پایین نگه می‌داشت. از درون داشت مثل یک کوه آتش فشان می‌جوشید. برای همین خداحافظی کرد و رفت.

مینا: صبر کن.

مهرشاد: اجازه بدید قضیه ساعت تمام بشه بعد صحبت کنیم.

مینا: مهم نیست. دیگه مهم نیست.

مهرشاد: وقتی قضیه ساعت روشن شد!

مهرشاد به سمت کلاس رفت و بعد از کلاس ها هم به خانه رفت و به مینا بی محلی می‌کرد.

وقتی داشت به سمت خانه می‌رفت با خود فکر می‌کرد که می‌تواند بفهمد چرا مینا به پدر و مادرش زنگ نزده. مینا خیلی پولدار بود، اما بقیه جنبه های زندگیش خیلی شبیه مهرشاد بود. مهرشاد می‌توانست حدس بزند به همان دلیلی که خودش سالی دوبار با خانواده ‌اش تماس دارد، مینا هم برای تماس با خانواده‌اش دچار مشکل است. فقط دلیل مشکل احتمالاً مسائل مالی نیست. هرچند از آن هم مطمئن نبود. ثروتمند بودن به معنی نداشتن اختلافات مالی نیست.

مینا تا شب پیام های زیادی فرستاد. مهرشاد همه را خواند ولی همه را بی پاسخ گذاشت. هیچ کدام به ساعت مربوط نبود.

ساعت دوازده شب بود که مینا زنگ زد.

مینا: ببخشید.

مهرشاد: برای چی؟

مینا: اینکه بهت گفتم دزد، اینکه زدمت!

مهرشاد: ساعت پیدا شده!

مینا: نه! ولی مطمئنم کار تو نیست.

مهرشاد: قطع کن! هر وقت ساعت پیدا شد درباره‌اش صحبت می‌کنیم.

مینا: نه صحبت نمی‌کنیم. تو امروز از یک تکه یخ خشک سردتر بودی. تو می‌خواهی تمومش کنی. امروز فقط باهام حرف زدی، چون مجبور بودی. تو می‌خوای ولم کنی.

مهرشاد: من تا ساعت پیدا نشه به هیچ چیز دیگه ایی نمی‌تونم فکر کنم. قول میدم به محض پیدا شدن ساعت یا ثابت شدن اینکه من دزدیدمش باهم حرف بزنیم.

مینا: من نمی‌خوام تا اون موقع صبر کنم. می‌دونم از دستت میدم.

مهرشاد: من نمی‌تونم، الان فقط به یک چیز دارم فکر می‌کنم. پس اجازه بده ذهن من هم خالی بشه بعد.

مینا: تورو خدا ولم نکن. من به غیر از تو هیچ کسی رو ندارم.

مهرشاد: الان نمی‌تونم هیچ حرفی بزنم. می‌شه دو روز صبر کنی! شاید هم بهتره فردا به پدر و مادرت زنگ بزنی و بپرسی. خداحافظ.

مهرشاد تلفن قطع کرد.

نیم ساعت بعد تلفنش زنگ خورد در رختخواب بود ولی خوابش نبرده بود. نام مینا را دید. واقعاً تحمل جواب دادنش را نداشت. با این حال جواب داد.

مینا: من زنگ زدم مامانم، ساعت رو توی کشوی طلا گذاشته بود.

مهرشاد: پیداش کن.

مینا: دربش قفله. کلیدش دست مامانمِ.

مهرشاد: اوکی پس شنبه ساعت چهار ونیم که پدر و مادرت رسیدن خونه دربش رو باز کردی یه عکس از ساعت برام واتس اپ کن.

مینا: برای ؟

مهرشاد: می‌خوام مطمئن شم الکی نمیگی پیدا شده.

مینا: یعنی من دروغ می‌گم.

مهرشاد: خواهش می‌کنم این کار رو برای من بکن.

مهرشاد بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد و خوابید.

مینا دوباره زنگ زد. مهرشاد بدون اینکه گوشی را جواب دهد قطع کرد و پیام داد می خوام بخوابم. لطفا تا زمانیکه عکس ساعت رو نفرستادی زنگ نزن. پیام هم نده. مرسی. شب بخیر.

تا صبح نتوانست بخوابد. انگار دیالوگ مینا که ساعت رو مامان در صندوق طلا گذاشته هیچ تاثیری روش نگذاشته بود. انگار ساعت همچنان مفقود بود. جمعه را صرف درس خواندن کرد و تمام مدت صدای موسیقی‌اش چنان بلند بود که تصور اینکه مهرشاد درس می‌خواند سخت بود.

گهگداری فکرش پیش مینا می‌رفت اما بلافاصله خودش را مجبور می‌کرد به مینا فکر نکند. می‌دانست رابطه اش با مینا تمام شده است. می‌دانست هیچ خدایی نمی‌تواند رابطه آنها را درست کند. می‌دانست هرگز نمی‌تواند در کنار مینا باشد بدون اینکه به خفه کردنش فکر نکند. می‌دانست همه چیز تمام شده است. دوست داشت گریه کند. دوست داشت سرش را به دیوار بکوبد. اما هیچ کدام از این کارها رو نکرد.

شنبه به شرکت سفید آرد رفت. زودتر از بقیه کارمندان رسیده بود. خانم تهرانی یک سیستم به او تحویل داد که کارهای حسابداری را با آن انجام دهد. مهرشاد روی سیستم ابزارهایی که می‌خواست را نصب کرد.

هنوز ساعت نه صبح نشده بود.که گوشی‌اش زنگ زد. شماره ناشناس بود.

* سلام
* سلام
* من آملی هستم شناختید.
* سلام فاطمه آملی دیگه درسته!
* بله.
* حال شما! جانم امر بفرمایید. خوبید.
* مینا زنگ زد.
* بله!
* نگفت چی شده ولی گفت اگر به دادش نرسم شما رو از دست می‌ده.
* راستش من الان سر کارم. نمی‌تونم الان صحبت کنم. میشه بعداً صحبت کنیم.

کارمندها آمده بودند. مهرشاد مدام ساعت را نگاه می‌کرد منتظر ساعت چهار و نیم و پیام مینا بود.

ساعت چهار شرکت تعطیل می‌شد. اما در شرکت ماند و خودش را به چیزی مشغول کرد. تا ساعات پنج از مینا خبری نشد. می‌خواست به مینا زنگ بزند. اما پشیمان شد.

از خانم تهرانی خداحافظی کرد و به سمت خانه حرکت کرد. ساعت حدود شش بود که به خانه رسید و درست موقع باز کردن درب بود که مینا زنگ زد.

مهرشاد: سلام چطوری خوبی.

مینا: سلام ساعت رو پیدا کردم الان جلومه، میشه حرف بزنیم.

مهرشاد: واتس اپ کن عکسش رو.

مینا: میشه حرف بزنیم.

مهرشاد: واتس اپ کن زنگ میزنم.

مینا: بدون خداحافظی قطع کرد.

عکس ساعت رو فرستاد.

زیر عکس ساعت نوشته بود. می‌دونم تو رو از دست دادم. بذار توضیح بدم. بذار حرف بزنم تو رو خدا.

مهرشاد پیام داد: داداشت خونه است؟

مینا: بله!

مهرشاد: میشه ساعت رو بهش بدی و با ساعت روی دستش یه عکس بفرستی.

مینا بدون سوال چند دقیقه بعد آن عکس را فرستاد و زیرش نوشت: بخدا می‌خوام زمین دهن بازکنه برم توش. قَسَمِت می‌دم به هرچی که می‌پرستی من رو ولم نکن. تمومش نکن. بذار حرف بزنیم.

مهرشاد به مینا زنگ زد

مینا: میبخشیم؟ مهران داداشم گفت صبح ساعت رو دیده روی میز. بخدا گفت صبح دیده. من که دیونه نیستم. ببخش دیگه.

مهرشاد: من تا الان سر کار بودم یکم خستم. الان اصلا نمی‌کشم بخوام راجع به این موضوع حرف بزنم. خوشحالم ساعت داداشت پیدا شد. فعلاً خداحافظ.

فردا هم به سر کار رفت. کار را جدی گرفته بود، دقیق بود و مسئولیت‌پذیر. آن روز به از ساعت کاری به دفتر خانم تهرانی رفت و گفت مخارج اجاره اش زیاد است و میخواهد شب ها در شرکت بماند.

خانم تهرانی: یک سفته 3 میلیاردی بیار از فردا بمون.

مهرشاد فردا سفته را به خانم تهرانی داد و شب‌ها در شرکت می‌ماند. وسایل خانه ‌اش را فروخت و خانه را به صاحبخانه پس داد که به شخص دیگری اجاره دهد.

پنج شنبه شده بود و باید به دانشگاه می‌رفت. انگار می‌خواستند او را به مَسلخ می‌برند. می‌دانست مینا را خواهد دید می‌دانست دوباره بحث رابطه شان باز خواهد شد. هربار که پیامی از مینا روی گوشیش میآمد دوستداشت چیزی را خورد و خاشکیر کند. دیدن مینا بیشتر از آن عذابش می‌داد. دختری که به ازدواج با او فکر می‌کرد حالا تبدیل شده بود به کابوس زندگی‌اش.

زنگ اول تمام شد و همه در حیاط بودند. مینا داشت به سمت مهرشاد میرفت. مهرشاد خدا خدا می‌کرد که راهش را کج کند و برود. بی محلی دیدن از مینا هم برایش آسان نبود ولی می‌ترسید اگر مینا دهانش را باز کند با لحنی جوابش را بدهد که نباید. نمی‌خواست با مینا با آن لحن صحبت کند. مهم نبود که دیگر مینا در زندگی او نباشد. مهم نبود که دیگر نمی‌خواست با او هم کلام باشد. اما نمی‌خواست سر مینا داد بزند. او یک چیز را خوب می‌دانست. هیچ چیز مینا رو به اندازه دادزدن طرف مقابل آزار نمیده. حالا که در نقطه ضعف بود. حالا که هیچ چیزی برای مقابله نداشت اگر مهرشاد سرش داد می‌زد قطعاً برایش سخترین خاطره زندگی‌اش خواهد شد.

مینا به جلوی مهرشاد رسیده بود.

مهرشاد: سلام چطوری. درس می‌خونی یا نه!

مینا: لبخندی زد و سلام کرد. آشتی کردی.

مهرشاد: قهر نیستم.

مینا: میشه قضیه رو فراموش کنیم. من واقعاً معذرت می‌خوام ولی می‌شه فراموشش کنیم.

مهرشاد: ساعت پیدا شد. تموم شد رفت.

مینا: بریم بیرون بعد از دانشگاه.

مهرشاد: من فکر نکنم بتونم.

مینا: چرا؟

* مگه نمی‌گی آشتی کردی. دروغ می‌گی، نگاهت سرده. تو اون مهرشادی که من و می‌خواست نیستی. داری با هم کلاسیت احوال پرسی می‌کنی من دیگه عشقت نیستم.
* من برم داخل کلاس

زنگ بعد که تمام شد در حیاط دانشگاه فاطمه پیشش نشست.

فاطمه: یادته من همینجا نشسته بودم. تو داشتی می‌رفتی سلف غذا بگیری؟

مهرشاد: نه!

* وقتی من رو دیدی اومدی پیشم بدون مقدمه گفتی چه مرگت شده. دقیقاً همین رو گفتی. حتی نگفتی چت شده! گفتی چه مرگت شده!
* شوخی کردم لابد، ببخشید! منظوری نداشتم. من لحنم یکم طبقه پایین هنوز.
* یادته من چی گفتم؟
* نه!
* گفتم دستم ترک خورده!

گفتی: خو گچ بگیر کاری نداره.

گفتم: عروسیمه با دست گچ گرفته عروسی بگیرم.

گفتی: آتل موقت بخر از داروخانه روز عروسی هم درش بیار.

من زدم زیر گریه. گفتی کوفت بگیری فاطمه چرا گریه می‌کنی. آبروم رو بردی. الان همه فکر می‌کنن من چی بهت گفتم که اینجوری داری گریه می‌کنی.

منم گفتم: شوهرم نفهمید دستم ترک خورده!

تو کُلی آسمون و ریسمون بافتی که نه اینجوری نیست.

* آ- یادم اومد. آره بهت گفتم شوهرت قطعاً خیلی دوست داره، شایدم فهمیده ترسیده به روت بیاره. ولی مطمئنم دوستت داره.
* می‌خوام بگم من و تو درسته باهم دوست بودیم ولی خیلی هم صمیمی نبودیم و تو من رو بهتر از شوهری که سه یک ماه باهاش نامزد کرده بودم می‌شناختی.
* نه اینجوری هم نیست.
* می‌خوام بگم تصور اینکه وقتی با مینا بودی چقدر اون رو وابسته خودت کردی برایم غیر ممکنه. مطمئنم حاظره برات بمیره. وقتی یک دوست معمولی رو اونجوری میشناسی خدا میدونه مینا رو چطور میشناسی! بهتر از برادرش! بهتر از مادرش! بهتر از پدرش! بهتر از هر دوست پسری که تا الان داشته. شرط می‌بندم وقتی با تو بوده هیچ رازی نداشته. مطمئنم وقتی پیش تو بوده انگار خودش رو تو آیینه میدیده. مطمئنم که تو رو میپرستیده.
* تو نمیدونی چی شده! می‌دونی؟
* بگم می‌دونم خیلی ناراحت می‌شی؟! من شاید به اندازه‌ایی که تو من رو می‌شناسی نشناسمت، ولی می‌دونم ناراحت می‌شی، ولی تا نگفت چی شده حاظر نشدم وساطت کنم. بهش گفتم باید همه چیز رو با جزئیات بگه، هرچی گفته هر کاری کرده. می‌دونستم یه حرفی زده، می‌دونستم یه کاری کرده. خوب منم به اندازه تو مینا رو می‌شناسم.
* خوب حالا که می‌دونی چی شده، می‌شنوم.
* چقدر برات جدی هست.
* الان!
* الان.
* هیچی هر بار می‌بینمش عصبی می‌شم هربار حرف می‌زنه انگار یکی داره خفم می‌کنه. انگار تو قبرم.
* من باهاش حرف می‌زنم. میگم یکم بهت زمان بده.
* بهش امید الکی نده. همه چیز تموم شده ما دو تا همکلاسی هستیم. همین.
* مطمئنی این چیزی نیست که یه دختر فراموش کنه.
* دفعه قبلی که داشت حرف می‌زد. چنان احساس خفگی می‌کردم که هربار می‌خواست باهام حرف بزنه ازش فرار می‌کردم که دوباره اون حس رو تجربه نکنم.
* چرا اجازه نمیدی یه زمانی بگذره.
* تعهد.
* منظورت چیه!
* وقتی میگی بذار یه زمانی بگذره، یعنی بعد از یک زمانی انتظار داریم که باهم حرف بزنیم. من واقعاً نمی‌خوام هیچ وقت با مینا حرف بزنم. ببخشید فاطمه تو خیلی عزیزی ولی من و مینا تموم شدیم. بهش بگو بگرده دنبال یکی دیگه، من هم همین کار رو می‌کنم.

فاطمه رفت ولی هنوز خیلی دور نشده بود که دوباره برگشت.

* مهرشاد تو که با یه همیچین مشکلی می‌خواستی دور دختره رو خط بکشی، نباید اونقدر وابستش می‌کردی. تو حق نداشتی.
* الان منظورت اینکه من از عمد دارم این کار رو می‌کنم. میدونی من الان چه حالی دارم.
* اون دختره. من حق رو به اون میدم. دیگه با من حرف نزن.
* فاطمه

فاطمه دور شده بود.

مهرشاد سر کلاس برگشت و بعد از دانشگاه به شرکت رفت. تا شنبه حتی یک ساعت هم نتوانست کار کند یا حتی درس بخواند رابطه‌اش با مینا و حرف های فاطمه سرش را پر کرده بود از فکر و خیالات گوناگون. در فکر و خیالهایش یکبار سر مینا داد می‌زد که چرا او را دزد خطاب کرده و یکبار به بوسیدن دوباره مینا فکر می‌کرد.

شنبه خانم تهرانی یکی از اتاق های شرکت را برای مهرشاد آمده کرده بود که بتواند شب آنجا بخوابد یک تخت تاشو آنجا گذاشت.

از آنجا که مهرشاد شب ها در شرکت می‌ماند و خانم تهرانی هم تا دیروقت در شرکت کار می‌کرد، بعد ساعت کاری آندو با هم حساب و کتاب های شرکت را مرتب می‌کردند.

از آن روز، مهرشاد شب را همان‌جا می‌خوابید. کم‌کم جا افتاد.

چند روزی از جدایی‌اش از مینا که گذشت تصمیم گرفت با یک مشاور صحبت کند. همیشه به روان شناسی علاقه داشت. صحبت کردن با یک روانشناس میتوانست برایش جذاب و کمک کننده باشد. ساعت هفت تا هفت و چهل و پنج دقیقه دوروز در هفته نوبت داشت.

در شرکت هم با اینکه در ابتدا ساکت بود، اما بعد با همکارها گرم گرفت. شوخی‌هایشان را با لبخند جواب می‌داد و خودش هم گاهی وسط یک گزارش جدی، چیزی می‌گفت که فضای خشک دفتر را می‌شکست.

هر وقت همکارانش به کمک نیاز داشتند، پیش‌قدم می‌شد. حتی اگر کار خودش نیمه‌تمام بود، اگر می‌دید کسی درگیر ثبت‌های اشتباه یا سندهای عقب‌افتاده‌ست، می‌رفت و کمکش می‌کرد.

آقای سلیمانی، حسابدار ارشد، اغلب با تحسین نگاهش می‌کرد و می‌گفت:

ـ مهرشاد، کم‌کم باید برات یه میز جدا در نظر بگیریم! نه فقط چون دقیق بود، بلکه چون اگر چیزی را نمی‌دانست، با فروتنی می‌پرسید.

داربی استقلال و پرسپلیس بود، پرهام که کارهای سایت شرکت را انجام می‌داد با زوق و شوق از همه می‌پرسید که استقلالی هستند یا پرسپولیسی.

مهرشاد: من کلا بعد از جام جهانی دیگه فوتبال ندیدم. الان سه، چهار سالی می‌شه.

پرهام پیش خانم تهرانی رفت. خانم تهرانی بعد از مدتی از اتاقش خارج شد و پرهام هم پشت سرش بود.

خانم تهرانی: امروز ساعت چهار همه میریم استادیوم فوتبال رو تماشا می‌کنیم. همه تو شرکت هورا کشیدند.

مهسا: استادیوم! بریم کافه نادری!

خانم تهرانی: کافه نادری میریم.

برسام: که تقریباً هم سن و سال خانم تهرانی بود و کارهای لوجستیک شرکت را بعهده داشت گفت من فوتبالی نیستم.

خانم تهرانی: اجباری برسام.

برسام: بدون بحث سرش را تکان داد و برگشت سراغ تلفنش و به یک از راننده ها که قرار بود از مرز ترکیه وارد ایران شود زنگ زند که بپرسد چرا دیگر کرده است.

ساعت چهار همگی به کافه نادری رفتند و فوتبال را نگاه کردند. پرهام از همه بیشتر ذوق داشت و مرتب بلند بلند با بازیکن های داخل تلویزیون صحبت می‌کرد.

مهرشاد: حواسش به فوتبال نبود و اصلا نمی‌توانست تشخیص دهد که این فوتبال مال کدام بخش از بازی های ایران است آیا جام حذفی است. آیا بازی های لیگ است. آیا از آن دسته بازی های دوستانه ایی است که بعد از یک جشن ملی برگذار می‌شود و بازیکن ها بجای بازی حواسشان به این است که خدایی ناکرده مصدوم نشود.

خانم تهرانی همه را مجبور کرد شرط بندی کنند.

خانم تهرانی شرط را باخت همه رو تیم مقابل شرط بسته بودند. چون استقلال آن‌روزها اصلا اوضاع خوبی نداشت.

مهرشاد در شرکت بیشتر وقت‌ها کنار کاوه می‌نشست؛ گرافیستی که لوگوها و بنر ها و دیگر محصولات بصری شرکت را طراحی می‌کرد. هم‌سن‌وسال بودند و زود صمیمی شدند. وسط کار شوخی می‌کردند، آهنگ گوش می‌دادند، و درباره‌ی بازی‌های ویدیویی حرف می‌زدند.

کاوه همیشه از Horizon Mountain VR حرف می‌زد و مهرشاد با خنده جواب می‌داد:

ـ تو که مرفه بی‌دردی، پلی‌استیشن ۵ داری! من فعلاً با بازی چجوری اجاره خونه جور کنم که شب شرکت نمونم سرگرمم.

یک روز وسط ناهار، کاوه پرسید:

ـ اهل فوتبال سالنی هستی؟

ـ بیشتر اهل تماشا تا دویدن. بستگی داره چی تو سرت باشه.

کاوه گفت تیم محلی‌شان برای بازی آخر هفته یک نفر کم دارد. مهرشاد کمی مردد بود، اما قبول کرد. بیشتر به‌خاطر رفاقت، تا بازی.

روز بازی، وقتی مهرشاد وارد سالن شد، لباس ورزشی‌اش کمی گشاد بود و کفش‌هایش بیشتر مناسب پیاده‌روی بود تا دویدن روی چمن مصنوعی. با شروع بازی، حرکاتش بیشتر شبیه گربه‌ای بود که ناخواسته وسط زمین گیر افتاده باشد؛ گاهی دنبال توپ می‌دوید، گاهی از آن فرار می‌کرد. یک‌بار هم به‌جای پاس دادن به خودی ها به حریف پاس داد.

با این حال، کسی به او نخندید. برعکس، همه خوشحال بودند که آمده. کاوه چند بار با صدای بلند گفت: «مهرشاد داره تاکتیک می‌ریزه، ما نمی‌فهمیم!» و همین شوخی‌ها باعث شد بازی به‌جای رقابتی جدی، به یک خاطره مفرح برای همه تبدیل شود.

در شرکت هم وضع همین بود. رابطه‌اش با آقای سلیمانی، حسابدار ارشد، صمیمانه و محترمانه بود. آقای سلیمانی گه‌گاه به شوخی می‌گفت: «تو بیشتر به درد مدیریت بحران می‌خوری تا حسابداری!» چون مهرشاد حتی در شلوغ‌ترین و پرتنش‌ترین روزها آرام و خونسرد باقی می‌ماند. تمریناتی که مشاور به او داده بود بسیار کمکش کرده بود.

با مهسا ، یکی از کارمندان واحد مدریت مشتریان که دانشجوی حسابداری بود، گاهی درباره درس و دانشگاه صحبت می‌کردند. یک‌بار هم مهرشاد برایش جزوه‌ای از حسابداری مالی فرستاد که خودش با دقت خلاصه کرده بود.

کم‌کم، مهرشاد نه فقط به‌عنوان یک کمک‌حسابدار، بلکه به‌عنوان چهره‌ای مؤثر و دوست‌داشتنی در شرکت شناخته شد. از بازی فوتبال گرفته تا کمک به همکاران و روحیه‌بخشی در روزهای سخت، نشان داد که می‌توان هم‌زمان جدی، بامزه و قابل‌اعتماد بود. او برای دیگران فقط یک کارآموز نبود؛ بودنش فضا را گرم‌تر می‌کرد.

روزهای پنج‌شنبه هنوز برایش عذاب آور بودند. دیدن مینا. مینا دیگر با او صحبت نمی‌کرد. فاطمه هم از هم‌صحبت شدن با مهرشاد امتناع می‌کرد. دلش برای مینا تنگ شده بود. اما حتی فکر کردن به اینکه با مینا هم صحبت شود نفسش را تنگ می‌کرد.

برای اینکه به مینا فکر نکند تمام حواسش روی درس‌هایش بود. حالا در شرکت و دانشگاه باید یک کار انجام می‌‌داد. بنابراین بهانه ایی برای تنبلی نداشت و کلا هم آدم تنبلی نبود. هر کتابی درباره حسابداری منتشر شده بود را خوانده بود. حتی آموزش‌های حسابداری خارجی را هم از یوتیوب دنبال می‌کرد با آنکه با روش های حسابداری در ایران تفاوت های زیادی داشتند.

حتی ویدئوهایی انگیزشی مدیران شرکت های موفق را هم در یوتیوب نگاه می‌کرد. می‌خواست زندگی‌اش را تغییر دهد.

مهرشاد به فکر این افتاده بود که موقعیت مالی شرکت را از چیزی که هست ارتقاء دهد. می‌خواست خودش را به خانم تهرانی ثابت کن. برای همین هر وقت کاری نداشت، در پلتفرم‌های تخصصی مثل لینکدین، دنبال موقعیت‌های مالی مرتبط با حوزه‌ی شرکت می‌گشت.

تا اینکه روزی به پروفایلی برخورد کرد که درباره صادرات گندم از یک کشور آفریقایی نوشته بود. قیمت گندم‌ها عجیب پایین بود؛ تقریباً نصف نرخ خرید فعلی شرکت از هند. کنجکاو شد. با صاحب پروفایل وارد مکالمه شد، در ادامه، خودش شخصاً به سفارت آن کشور رفت و درخواست تأیید صحت قرارداد را داد.

بعد از گرفتن تاییدیه رسمی، ماجرا را با خانم تهرانی در میان گذاشت. قرارداد واردات آن گندم ها آن‌قدر سودآور بود که شرکت را چنان جلو انداخت که کسی باورش نمی‌شد.

خانم تهرانی بابت آن قرارداد، درصدی از سود فروش گندم‌ها را برای مهرشاد در نظر گرفت؛ مبلغی آن‌قدر قابل‌توجه که مسیر زندگی‌اش را عوض کرد. مهرشاد یک خانه چهل و پنج متری و یک ماشین هیوندای چپی را که همه جایش تعمیر شده بود را خرید.

بیش از یک سال بود که در شرکت کار می‌کرد حالا با همه‌ی کارمندان صمیمی شده بود. خانم تهرانی اتاقی که در آن برای مهرشاد تخت گذاشته بود را به مهرشاد اختصاص داد.هر چند حالا دیگر خانه داشت اما بیشتر مواقع تا دیروقت در شرکت می‌ماند و کارهای شرکت را انجام می‌داد.

با توسعه فعالیت‌ها، شرکت چندین انبار مستقل راه‌اندازی کرده بود که هرکدام به حسابدار جداگانه نیاز داشت. در نتیجه چند کارآموز و کمک‌حسابدار جدید به تیم اضافه شدند.

خانم تهرانی از مهرشاد خواست تا نظرش را درباره‌ی آن‌ها بگوید.

بعد از کمی صحبت با هرکدام، نزد خانم تهرانی رفت و گفت:

ـ همشون خوبن. می‌تونیم همه رو نگه‌داریم. ازشون حسابدارهای حسابی درمیارم.

خانم تهرانی لبخندی زد، نگاهی به لیست انداخت و یکی از کارآموزان را صدا زد.

ـ دخترم هستی.

هستی وارد دفتر شد. دختری با موهای مشکی براق، چشمانی پرانرژی، و لبخندی گرم.

مهرشاد، که پشت میز کوچکش مشغول ثبت اسناد مالی بود، سر بلند کرد.

ـ خوشبختم.

هستی کمی بعدتر، با چند برگ گزارش در دست، آرام وارد اتاق مهرشاد شد. روی میز، لپ‌تاپ باز بود و چند سند مالی نیمه‌تمام روی هم چیده شده بودند.

ـ مهرشاد، یه کم وقت داری؟ یه سوال کوچیک درباره گزارش ماهانه دارم.

مهرشاد لبخند زد و گفت:

ـ البته. بگو ببینم چی شده؟

هستی جلوتر آمد.

ـ توی این جدول هزینه‌ها نمی‌دونم باید کدوم ستون رو با چه معیاری پر کنم. یک‌کم قاطی کردم.

مهرشاد لپ‌تاپش را کمی چرخاند و توضیح داد:

ـ ببین، ستون اول برای هزینه‌های ثابته؛ مثل اجاره و حقوق. ستون دوم، هزینه‌های متغیر مثل خرید روزمره. یه فایل نمونه دارم که قبلاً ساختم، می‌فرستم برات. خیلی بهت کمک می‌کنه.

هستی با لبخندی تشکر کرد. مهرشاد به صفحه لپ‌تاپ برگشت، اما ذهنش هنوز با همان لبخند مشغول بود.

هستی با لبخند گفت:

ـ خیلی ممنون مهرشاد، واقعاً کمک کردی.

مهرشاد سری تکان داد:

ـ نه بابا، ما اینجا تیمیم. هر وقت سوال داشتی، بگو.

چند ثانیه سکوت شد. بعد مهرشاد پرسید:

ـ راستی، اینکه مامانت مدیر شرکته... سخته با خانواده کار کردن؟

هستی خندید.

ـ اولش استرس داشتم، فکر می‌کردم همه بیشتر نگام می‌کنن، یا فکر می‌کنن پارتی‌بازی شده. ولی مامانم انصافاً با همه یک‌جوره. سخت‌گیره، اما به همه فرصت می‌ده.

مهرشاد گفت:

ـ مامانت مدیر خوبیه. امیدوارم مامان خوبی هم برات بوده باشه.

هستی نگاهی به ساعت انداخت، بعد مکثی کرد و گفت:

ـ راستی، بعد از کار حوصله داری یه قهوه بزنیم؟

مهرشاد با لبخندی نرم جواب داد:

ـ آره، چرا که نه.

عصر، کمی بعد از ساعت کاری، با هم به یک کافه دنج آن‌طرف خیابان رفتند. نور گرم کافه، فضای آرام، و موسیقی ملایمی که پخش می‌شد، حس رهایی از فشار روز را با خودش می‌آورد. صدای خواننده‌ای زن جوان در فضا می‌پیچید که ترانه‌ای فولکلور کمر باریک من را با تنظیمی تازه می‌خواند. چیزی بین نوستالژی و هیجان؛ درست مثل آن لحظه‌ای که بین گذشته و آینده معلق می‌مانی.

مهرشاد مردد پشت میز نشست و فنجان قهوه‌اش را برداشت. هستی روبه‌رویش نشست و گفت:

ـ همیشه اینجا میای؟

ـ آره، یه جورایی پناهگاهمه وقتی می‌خوام از شلوغی کار دور بشم.

هستی لبخند زد:

ـ خونه‌ت نزدیکه؟ با چی میری خونه؟

ماشین خریدم اون هیوندای داغون جلوی شرکت مال منه.

ـ فکر می‌کنی این کاری که اینجا می‌کنی به آینده‌ت کمک می‌کنه؟

مهرشاد کمی مکث کرد و گفت:

ـ امیدوارم. دارم حسابداری می‌خونم، دوست دارم تو همین مسیر جلو برم.

ـ دانشگاه هم همین‌قدر جدی بودی؟ یا اینجا اینطوری شدی؟

ـ دانشگاه جدی هستم. ولی تو کار باید بیشتر باشی. اگه جدی نباشی، عقب می‌افتی.

هستی کمی جلو آمد و گفت:

ـ به‌نظرم آدم باید یه جایی داشته باشه که حالش رو خوب کنه. تو چیکار می‌کنی وقتی خسته‌ای یا فکرت درگیره؟

ـ کتاب خوندن. یا پیاده‌روی تو پارک. معمولاً تنها.

هستی با کنجکاوی گفت:

ـ تنهایی رو دوست داری؟

ـ گاهی. تو سکوت راحت‌تر فکر می‌کنم.

ـ خوبه. به‌نظرم هرکسی باید راه خودش رو برای آروم شدن پیدا کنه.

ـ منم همین‌طور فکر می‌کنم.

ـ با این حال، همچین قهوه‌ای هم بد نیست دیگه، نه؟

ـ نه، اتفاقاً خیلی خوبه. باید بیشتر تکرارش کنیم.

هستی خندید:

ـ پس منتظر قهوه‌های بعدی باش!

مهرشاد لبخند زد. در دلش، این مکالمه خیلی بیشتر از یک گپ کاری ساده بود، ولی ترجیح داد چیزی نگوید.

بعد از خداحافظی، مهرشاد از کافه بیرون آمد. شب خنک و خیابان‌ها نمناک بودند. چراغ‌های زرد خیابان، سایه‌ی بلندش را روی پیاده‌رو انداخته بودند. صدای خنده‌های دور و نزدیک، بوق ماشین‌ها، و بوی رطوبت، شب را زنده نگه داشته بود.

قدم‌زنان به سمت ماشینش رفت. فکرش پر بود از گفت‌وگوهای کافه، از هستی، از خودش. یک جمله مدام در ذهنش تکرار می‌شد:

«درسته وضع مالیم بهتر شده ولی هنوز حتی برای اینکه دوست‌پسر هستی باشم، زیادی بی‌پولم... چه برسه به شوهرش.»

به ماشینش رسید و در ترافیک وحشتناک غروب تهران به سمت خانه حرکت کرد. باخودش فکر می‌کرد که باید به درس خواندن ادامه دهد. باید دکترا بگیرم. شاید بتونم کمی به سطح زندگی هستی نزدیک‌تر بشم.

روز بعد با روانشناسش قرار داشت. مهرشاد قضیه آشنایی با هستی را مطرح کرد.

* مطمئنی ازش خوشت میاد بنظر میاد درست شبیه مینا است. همون مشکلات و همون خوبی‌های مینا رو داره. انگار دوباره داری مینا رو انتخاب میکنی. قبل از اینکه مطمئن شی جلو نرو. دوست معمولی باش. رفتاراش رو بسنج بعد.

خانم تهرانی از مهرشاد خواسته بود که به هستی در درسها و شرکت کمک کند حتی مبلغی را بعنوان معلم خصوصی هستی به مهرشاد پرداخت می‌کرد.

مهرشاد هم سعی می‌کرد هستی را به حسابداری علاقه مند کند. هرچند همه فکر و ذکر هستی خوشگذرانی بود.

مهرشاد برای تدریس خصوصی به خانه خانم تهرانی رفته بود.

مهرشاد داشت با تمام جدید موضوعی را به هستی توضیح میداد که هستی با شیطنت گفت:

– «مهرشاد! تو مثلاً استاد حسابداری هستی. اونوقت حساب کتاب‌ها رو با نرم افزار انجام می‌دی نه با اکسل! در دانشگاه میگن اکسل حرفه ایی تره.»

مهرشاد خندید.

– «تجاری نیست. حسابداری تجاری یعنی انجام محاسبات در کمترین زمان برای اینکه با اکسل انجامش بدی باید وقت بیشتری بگذاری برای همین تجاری نیست.»

هستی کمی روی دفترروزنامه جلوی مهرشاد خم شد می‌دانست که یقه هفتی لباسش در آن وضعیت بخش زیادی از سینه‌هایش را جلوی مهرشاد نمایان می‌کند.

– «می‌دونی، ازت خوشم میاد. نه فقط برای اینکه خوب درس می‌دی... یه جور خاصی هستی. جدی، ولی مهربون.»

مهرشاد جا خورد. چند ثانیه سکوت کرد. بعد خودش را جمع‌وجور کرد و آرام گفت:

– «مرسی. سعی می‌کنم خودم باشم. حالا بریم سراغ تمرین دوم؟»

هستی روی صندلی ‌اش نشست و دستی روی یعقه لباسش کشید. اما لبخندش کمرنگی روی صورتش بود.

– «باشه، تمرین دوم... اما بعدش یه قهوه هم می‌خوریم، موافقی؟»

مهرشاد گفت:

– « فکر کنم تا تو این رو حل کنی موقع شام شده باشه ولی اگه وقت بود حتماً.»

ساعت هشت‌ونیم شب، درس تمام شده بود. مهرشاد آماده رفتن شد. هستی تا دم در همراهش آمد.

– «راستی، ممنون که وقت می‌ذاری. می‌دونم سخته، مخصوصاً با همه‌ی کارات.»

– «نه، واقعاً برام مهمه. اگه کمکی ازم ساخته باشه، خوشحال می‌شم.»

هستی کمی مردد گفت:

– «می‌تونی فردا هم بیای؟ فقط فردا، بعدش یکی دو روز وقفه‌ست.»

– «آره، فردا هستم. ساعت شش، مثل همیشه.»

وقتی در بسته شد و مهرشاد به سمت ماشینش حرکت کرد شب سردتر از دیشب نبود، ولی دلش گرم‌تر بود. نه فقط برای اینکه هستی گفته بود «ازت خوشم میاد»، بلکه چون برای اولین بار در مدتی طولانی، احساس کرده بود شاید به جایی تعلق دارد. با همه‌ی سختی‌ها، تردیدها، فاصله‌ها... یک روزنه‌ی امید، در دلش روشن مانده بود. اما حرف‌‌های روانشناسش او را عقب می‌کشید.

امتحانات پایان ترم هستی نزدیک بود. و مهرشاد مرتب برای درس دادن به خانه آنها می‌رفت.

* «اگه مطلب حسابداری باشه که بدرد کار بخوره بهت می‌گم. نمی‌خوام فقط امتحانتو پاس کنی، می‌خوام بفهمی چی به چیه.»

چند اصل از ثبت و بستن دفاتر را توضیح داد. مثال آورد، جزوه‌اش را باز کرد، خط‌به‌خط پیش رفت. اما هر وقت می‌پرسید: «اینجا سوالی داری؟»، هستی یا لبخند می‌زد، یا جوابی می‌داد که به درس هیچ ربطی نداشت.

یک بار وقتی وسط بحث نحوه انتقال حساب‌های باز به سال بعد داشت صحبت می‌کرد و از هستی خواست که آن را یکبار خودش حل کند. هستی در جواب گفت راستی برات تعریف کردم چندوقت پیش که با چندتا از دخترها رفته بودیم سینما، اونجا یه پسر انگشتم کرد.

مهرشاد: من دلم نمی‌خواد بدونم کجا انگشت شدی؟

هستی: اوه پسر! تو واقعاً نمی‌دونی یه دختر از کجا انگشت میشه؟

مهرشاد: میشه برگردیم به حسابداری.

با این حال، هر شب شش تا هشت، سر وقت می‌آمد. با دقت درس می‌داد، بی‌وقفه، بی‌حرف اضافه.

کارهای شرکت زیاد شده بود و تیم لجستیک با مشکلات زیادی روبرو بود. برسام مسئول لُجستیک شرکت چهل و دوساله و مجرد بود. انسانی بشدت آرام، نه از آن آرامش‌هایی که در مهرشاد می‌شد دید. آرامش مهرشاد شبیه سکوت قبل طوفان بود. اما برسام کلا انسان آرامی بود. صبح ساعت هفت که مهرشاد به شرکت رسید برسام در شرکت بود و به مهرشاد گفت که یکی از راننده‌های شرکت در ترکیه سربریده شده و بار دزدیده شده و باید برای پیگیری برود. خانم تهرانی که به شرکت رسید برسام از ترکیه زنگ زد و گفت که کامیون را پیدا کرده جنازه راننده را با خودش به ایران می‌آورد ساعت دو ظهر بود که به دفتر شرکت رسید، جنازه راننده در سردخانه بود. تلفن برسام زنگ خورد و برسام به خانم تهرانی و بچه های شرکت اطلاع داد که راننده ایی در ایتالیا بخاطر همراه داشتن مخدر بازداشت شده است. برسام دوباره از دفتر شرکت خارج شد ساعت چهار بود که کارهای آن راننده را از طریق سفارت حل کرده بود. و بار شرکت در ایتالیا را با یک راننده دیگر به مقصد رسانده بود. ساعت شش به شرکت رسید خانم تهرانی و مهرشاد تنها کسانی بودند که در شرکت مانده بودند. خانم تهرانی از آن همه مشکل عصبی بود و داشت حسابی سر برسام داد و بیداد می‌کرد. برسام از خستگی بسختی سر پا بود. تقریباً شرکت را از برشکستگی نجات داده بود. اما داشت توبیخ می‌شد. خانم تهرانی حساب و کتاب های برسام را جلوی برسام گذاشت و ازش درباره صدوپنجاه میلیون کسری توضیح خواست. برسام آرام اسناد رو برداشت و به طرف میز مهرشاد رفت.

* مهرشاد من مغزم کار نمی‌کنه میگی این چی به چیه.

مهرشاد برای اینکه خودش را به خانم تهرانی ثابت کند بیشتر حساب و کتاب های مهم شرکت را حفظ کرده بود. هرچند اصلاً حجم کمی برای حفظ کردن نبود. برای همین به محض اینکه اعداد را دید بدون اینکه لازم باشد بررسی بیشتری کند. گفت این مال ماشین لیفانی که برای مادر خانم تهرانی خریدی سندش دست خانم تهرانی در گاوصندوق است و تحویل حسابداری نشده.

* برسام به سمت خانم تهرانی رفت این حله یا می‌خواهید بیشتر بررسی کنیم.

خانم تهرانی : ببخشید من امروز مغزم کار نمی‌کرد.

* نمی‌بخشم برام بستنی باید بخری.
* کوفت.

خانم تهرانی با گوشی برای هر سه تایی شان بستنی سفارش داد.

هستی و مهرشاد در شرکت باهم خیلی صمیمی شده بودند. مهرشاد سعی میکرد به برسام نزدیکتر شود. اینکه برسام در آن همه استرس و اضطراب می‌توانست بدون از دست دادن کنترل کارکند برایش شبیه دیدن یک نمایش شعبده بود.

هستی هم با مهرشاد همراه شده بود و با برسام خوش و بش می‌کرد. هستی به برسام اصرار کرد که باید برای خودش دختری دست و پا کند و ازدواج کند.

برسام مدام بهانه می‌آورد اما بالاخره قانع شد و در یک نرم افزار همسریابی آنلاین ثبت نام کرد. وسط ثبت نام بود که تلفنش زنگ خورد و از هستی خواست که بقیه فرم را پر کند.

هستی مدام سوالاتی از برسام می پرسید و برسام درحالیکه داشت به یکی از انباردارها توضیحاتی می‌داد جواب هستی را هم می‌داد. چند روز گذشت و یک روز درحالیکه همه درحال نهار خوردن بودند تلفن برسام زنگ خورد دختری در پشت خط با او شروع به صحبت کرد. برسام بعد از تمام شدن تلفن به هستی گفت نرم افزار جواب داد اولین قرار عاشقانه پنجشنبه ساعت چهار.

هستی و مهرشاد هم برای روز پنج شنبه قرار گذاشتند و به کافی شاپ رفتند. مهرشاد همه چیز را رسمی نگه داشته بود و هستی مدام مهرشاد رو عزیزم و عشقم خطاب می‌کرد. مهرشاد هم سعی می‌کرد تا جایی که می‌تواند دل نبازد. اصلاً دلش نمی‌خواست اتفاقی که با مینا افتاده بود تکرار شود. حتی به هستی گفت ما فقط دوست معمولی هستیم. عشقم و اینا نداریم.

برسام خیلی زود با آن دختر نامزد و باهم ازدواج کردند.

مهرشاد برای آزمون فوق لیسانس امتحان داد و با رتبه خوبی قبول شده بود. کلیه هزینه های تحصیلش به شرط تدریس در دانشگاه رایگان شده بود. تدریس در دانشگاه را قبول کرده بود. ساعت تدریسش زیاد بود اما روزهای تدریس به پنج شنبه و جمعه خلاصه می‌شد. یک کلاس دوشنبه داشت که ساعت پنج تا هفت بود و مشکلی ایجاد نمی‌کرد.

مهرشاد علاوه بر سفید آرد به چند شرکت دیگر هم مشاوره حسابداری و حسابرسی می‌داد. درآمدش بهتر شده بود. خانه و ماشین را عوض کرده بود.

هستی برای فوق امتحان نداد و در شرکت کار می‌کرد. مهرشاد و پرهام تصمیم گرفتند برای خودشان و تز دانشگاه روی یک اپ اتوماسیون حسابداری کار کنند که بصورت آنلاین کار می‌کرد.

یک سال طول کشید تا پرهام تمام کارهایی که مهرشاد می‌خواست را روی سایت پیاده کند. اما وقتی تمام شد. یکی از منابع درآمدی مهم مهرشاد و پرهام شد. آنها از هر شرکت ماهیانه مبلغی می‌گرفتند و حسابی نان‌شان را در روغن گذاشته بود.

مهرشاد هنوز برای اینکه به هستی برای ازدواج فکر کند تردید داشت. هستی مثل خودش، مثل مادرش بود با یک جرقه کوچک آتشی بزرگ درونش شعله میکشید. این موضوع مهرشاد را میترساند. از طرف دیگر هستی هنوز خیلی پولدارتر بود. اما حالا مهرشاد می‌توانست خرج سالی یک مسافرت اروپا و سالی سه بار گردش به دور ایران را بدهد. می‌توانست لوازم خانگی که هستی به آن عادت کرده بود را بخرد.

مهرشاد روابطش با هستی را فقط کمی بیشتر صمیمی کرده بود ولی او را عشقم خطاب نمیکرد. هنوز اصرار داشت فقط با هم دوست باشند.

یک روز وقتی با هستی و خانم تهرانی در رستورانی بودند. خانم تهرانی پرسید شما دوتا داستانتون چیه؟ خبریه، بگید منم بدونم. مهرشاد با اضطراب گفت نه! هستی ناگهان از کوره در رفت. آخه تو قبل از اینکه بیای شرکت ما کسی به گاری هم نمیبستت. الان برای من کلاس میگذاری. مهرشاد خداحافظی کرد و رفت.

روز بعد صبح که هستی به شرکت آمد مهرشاد به گرمی با هستی سلام و احوال پرسی کرد. هستی عادت نداشت معذرت خواهی کند. اما اینکه با مهرشاد حرف میزد یعنی فهمیده بود حرفش اشتباه بوده. آن روز تقریباً دوباره باهم آشتی کردند.

یک روز وقتی مهرشاد و هستی صبح به شرکت آمدند برسام را دیدند که در شرکت مشغول تلفن زدن است. اما تلفن آنقدر مهم نبود که برسام را به شرکت بکشاند. وقتی تلفنش تموم شد. مهرشاد و هستی هردو پاپی برسام شدند که مشکل چیست و چرا کله سحر به شرکت آمده. برسام کلی آسمون و ریسمون چید.

مهرشاد گفتم: ببین تو از خانم تهرانی هم مدیری تر میایی شرکت بنال بگو چی شده.

* فرنگیس طلاق گرفت. ظاهراً فقط برای پول مهریه عروسی کرده. مشکل مالی داشته برای اینکه با دوست پسرش عروسی کنه و این فکر به سرش میزنه که با یکی عروسی کنه و پول مهریه رو بگیره که بتونه با دوست پسرش عروسی کنه.

هستی اصرار میکند که کامل داستان را تعریف کند.

# فرنگیس

روز قرار برسام برای دیدن فرنگیس به یک رستوران رفت. فرنگیس آرایش غلیظی کرده بود.

برسام با خودش فکر می‌کرد. مشکلی وجود دارد. این دختر زیادی دارد تلاش می‌کند که این ازدواج سر بگیرد در حالیکه هنوز حتی یک کلمه از او نشنیده بود. کاسه ایی زیر نیم کاسه است.

فرنگیس: فرنگیس هستم شما هم باید برسام باشید.

برسام با فرنگیس دست میدهد.

فرنگیس: شغلتون چیه شنیدم تو شرکت حسابداری کار می‌کنید.

برسام: بله

فرنگیس پس زیاد خونه نیستید.

برسام: نه!

فرنگیس با لبخند این بده.

برسام: بنظر بد نمیاد. میاد.

برسام از رفتار دختر متعجب بود. این دختر چیزی را مخفی می‌کرد. رازی که ترجیح می‌دهد شوهرش زیاد خانه نباشد.

فرنگیس: خوب شنیدم اوضاعت خوبه.

برسام: بد نیست.

فرنگیس: من 3000 از ثروتت رو بعنوان قرارداد ازدواج می‌خوام یا بعنوان مهریه اسمش مهم نیست مبلغش مهمه.

برسام: اوکی.

برسام پیش خودش فکر می‌کرد که: ظاهراً خیلی خوب راجع به این عدد فکر کرده. پس برای این پول می‌خواد ازدواج کنه. 3000 تا پول کمی نبود میتوانست با ان یک خانه خوب بخرد. ولی پولی هم نبود که کسی بخاطرش بخواهد ازدواج کند. بهرحال می‌توانست با مرد مورد علاقه اش در یک آپارتمان زندگی کند. بجای آن که با برسام بخاطر 3000 تا در یک خانه زندگی کند.

برسام با خود گفت میخواهد بازی کند. خوب من عاشق بازیم. باهاش بازی می‌کنم. قول میدم تو این بازی اون بیشتر از من گریه کنه. نمی‌گذارم زندگیم رو خراب کنه. می‌خوام ببینم بازی دقیقاً چی؟

فرنگیس: دوست دختر داشتی؟

برسام: نه زیاد!

برسام می‌دانست باید خودش هم همین سوال را از فرنگیس بپرسد. اما می‌ترسید این دقیقاً همان چیزی باشد که فرنگیس قصد دارد پنهان کند. یک دوست پسر که هنوز از او جدا نشده. برسام نمی‌توانست بفهمد چرا. بعد با خودش فکر کرد بخاطر 3000 تا. شاید مشکلشان را همان 3000 تا حل می‌کند. هیچ احمقی بخاطر 3000 تا چنین اشتباهی نمی‌کند.

آن شب بالاخره به پایان رسید.

چند جلسه قرار دیگر هم باهم گذاشتند و در یکی از جلسات فرنگیس به برسام گفت.

* بیا ازدواج کنیم.
* تو مطمئنی می‌خواهی بامن ازدواج کنی
* آره مطمئنم.
* یعنی مطمئنی در سلامتی و مریضی در ثروت و فقر در تمام مشکلات و خوبی ها من رو دوست خواهی داشت و بامن زندگی می‌کنی.
* آره مطمئنم
* مطمئنی که می‌خواهی تا ابد در کنار من باشی.
* آره مطمئنم.

برسام می‌توانست دروغ را در صدای فرنگیس بو بکشد. باخودش می‌گفت بازی کن. پرنده کوچولو! بازی کن. وقتی بازی کردنت تموم شه خودتی که خُرد میشی.

برسام دوبرابر همیشه به باشگاه میرفت. فکرش مشغول فرنگیس بود. تله‌ایی که او برایش گذاشته بود. می‌دانست که فرنگیس قصد دارد او را گیر بیاندازد.

برسام عاشق بازی های فکر مثل شطرنج بود، عاشق کتابهای پلیسی مثل شرلوک هولمز. در شرکت هم همین خصیصه ها باعث شده بود جزء بهترین‌ها باشد.

فرنگیس تاریخ عروسی را مشخص کرده بود و همه چیز برای عروسی آماده بود.

روز عروسی فرنگیس کم مانده از شدت استرس بیهوش شود. برسام خوب این را می‌دید و خوب می‌دانست که این استرس ها بخاطر او و یا ازدواج نیست. فرنگیس چیزی را مخفی می‌کرد که قرار بود بزودی آشکار شود.

برسام هم می‌دانست و هم منتظر بود.

# ازدواج

عروسی شروع ‌شد، فرنگیس همراه پدرش به سمت محراب میروند و مراسم رسما شروع شد.

نوبت فرنگیس بود که عقدنامه را امضاء کند عقد نامه‌ایی که تنها درصورتی‌که برسام توسط دادگاه دیوانه اعلام می‌شد یا اینکه سه ماه از برسام خبری نبود می‌توانست آن را باطل کند.

فرنگیس بشدت لرزان سندها را امضاء کرد.

بعد نوبت برسام بود.

نوبت بوسه بعد از مراسم عروسی است. برسام یک بوسه سریع از لبهای فرنگیس می‌گیرد حتی منتظر نمی ماند فرنگیس بوسه اش را پس دهد و از او فاصله می‌گیرد و لبخند میزند.   
فرنگیس هم ظاهراً خوشحال است. او هم لبخند میزند.

باهم به خانه می‌روند. به خانه میرسند.

برسام: فرنگیس را بغل می‌کند. نمیدونم چی که باعث شده اینهمه استرس داشته باشی. ولی نمی‌ذارم این زندگی بهم بخوره این رو بهت قول می‌دم.

فرنگیس: با صدایی که بشدت نگران به نظر می‌رسد من دارم تو این لباس خفه می‌شم. بذار لباسم را عوض کنم بعد حرف می‌زنیم.

فرنگیس بیش از یک ساعت مشغول تعویض لباس و پاک کردن آرایش عروسی است و بالاخره به هال میآید و کنار برسام می‌نشیند.

فرنگیس: متاسفم.

برسام: برای؟

* اتفاقی که افتاد! من به 3000 تا احتیاج داشتم که بتونم با خاتف ازدواج کنم. اون وضع مالی خوبی نداره نمیدونم چرا ولی مدام از کار اخراج می‌شه ولی من دوستش دارم. پدر و مادرم مخالف بودن اونهم پولی برای اینکه باهم باشیم نداشت. این شد که پای تو وسط کشیده شد. می‌دونم مسخره است. ولی هر کاری می‌کنم که تو ضرر نکنی. باید منو طلاق بدی با اون 3000 تا قسم می‌خورم پول رو بهت پس می‌دهم.
* پول مهم نیست. 3000 تا رو میدم ولی از طلاق صحبت نکن. تو همسرمی تا اخرش هم همسرم می‌مونی. همین. طلاقی درکار نیست. تو نمی‌تونی تقاضای طلاق بدی. تقاضا هم بدی من ردش می‌کنم. ولی پول رو حاضرم بهت بدم.
* من اونو میخوام.
* این رو باید قبل از ازدواج میگفتی. نه الان.
* ترسیدم.
* ترسیدی؟
* پول رو لازم داشتم! برای شروع.
* متاسفم از طلاق خبری نیست. همونطور که بهت قول دادم زندگیم رو به هر قیمتی حفظ می‌کنم.
* چطور میتونی با زنی که دوستت نداره زندگی کنی؟
* دوست داشتن یک کلمه است. این کلمه به ارتباط بین دو نفر اشاره داره. ما هنوز وقت داریم که این ارتباط رو بسازیم. پس من عجله ایی برای اینکه عاشقت بشم ندارم. من عاشقانه دوستت خواهم داشت تا روزیکه حاضر باشم هر چی دارم رو برای ارتباطی که با تو دارم فدا کنم. اونموقع میدونم که قلبم هم عاشقت شده.
* من با یک نفر غیر از تو چنین رابطه ایی دارم. نمیفهمی.
* میفهمم که اگر اون آدم هم به اندازه تو چنین احساسی داشت اجازه نمی‌داد ازدواج کنی.
* اون اجازه نداد تقریباً از اون روز دیگه باهام حرف نمیزنه، ولی من درستش می‌کنم. به محض اینکه بتونم پول رو از تو بگیرم درستش می‌کنم.
* تو سوگند خوردی که من رو دوست داشته باشی. تو به سوگندت وفادار میمونی.
* قسم میخورم 3000تا رو بهت پس بدم، بهت چک میدم. ضمانت یا هرچی بخواهی.
* 3000 تا برام مهم نیست من تو رو طلاق نمیدم. هرچی که می‌خواد بشه. تو زن من میمونی.
* واقعاً حاضری با کسی که دوستت نداره زیر یک سقف زندگی کنی؟
* زمان زیاده. بالاخره چیزی پیدا می‌کنیم که بخاطرش همدیگر رو دوست داشته باشیم.

-فرنگیس: بهت التماس می‌کنم. سخت تر از اینش نکن. تا همین الان من تمام قوانین خودم رو زیر پا گذاشتم تا بالاخره بتونم با عشقم باشم. خرابش نکن.

- من خرابش نکنم؟ تو چند ساعت قبل سوگند عشق به من خوردی. حرف هایی که الان داری میزنی خیانت به سوگند محسوب میشه. باید قبل از سوگند خوردن بهش فکر می‌کردی. پول میخواستی می‌تونستی بگی. نه اینکه بدروغ زنم بشی بعد بگی. الان تو زنمی تمام.

- فرنگیس من باید برم حموم.

- برو.

فرنگیس بعد از حمام به اتاق خواب می‌رود.

برسام هم به اتاق خواب میرود و روی تحت کنار فرنگیس دراز میکشد.

* مجبورم باهات بخوابم. مگر نه؟
* نه! مجبور نیستی! حتی بعنوان همسر، تو حق داری که از رابطه لذت ببری و لذت بردن یعنی اینکه خودت هم بخواهی.
* من هرگز چنین چیزی نخواهم خواست. اگر مجبور نباشم حتی روی یک تخت کنارت هم نخواهم بود. حتی در یک اتاق، حتی در یک خانه.
* برسام: شب بخیر. و رویش را برمی‌گرداند و می‌خوابد.

صبح صورت فرنگیس پوف کرده است. تقریباً تمام شب را گریه کرده است. برسام روی تخت نیست. بلند می‌شود و به سمت هال میرود.

برسام با لبخندی به او سلام میکند. میز صبحانه چیده شده است و برسام درحال آوردن یک سینی دیگر است. برسام سینی را روی میز می‌گذارد و می‌نشیند.

* کی بیدار شدی؟ متوجه نشدم.
* من زود بیدار می‌شم. بشین.
* مرسی خیلی زحمت کشیدی.
* بشین.
* فرنگیس می‌نشیند.
* بخور.

فرنگیس شروع به خوردن صبحانه می‌کند. بعد از خوردن صبحانه باهم ظرفها را به آشپزخانه می‌برند و باهم آنها را می‌شویند.

فرنگیس : خاتف مخالف بود. می‌گفت حق ندارم بخاطر پول با زندگی تو بازی کنم. گفت اگر این کار رو بکنم دیگه بامن حرف نمیزنه.

* تو نباید جلوی شوهرت از عشقت به مرد دیگه ایی حرف بزنی و یک چشمک به فرنگیس میزند.
* من واقعاً متاسفم برسام. من بی اندازه متاسفم. من حماقت کردم. میشه من رو ببخشی.
* من از تو ناراحت نیستم. عسلم. اصلاً ناراحت نیستم.
* طلاقم بده. بهت التماس میکنم.
* طلاق دادن تو یعنی از هم پاشیدن زندگی من. من زندگیم رو از هم نمیپاشم. نه بخاطر التماس های تو و نه بخاطر هیچ چیز دیگه ایی.
* این زندگی از قبل از هم پاشیده است. این تقصیر منه که اینجوریه ولی این چیزیه که هست.
* ما برای ماه عسل فردا داریم میریم ساحل، یه چمدون ببند.
* من با تو همبستر نمیشم. ماه عسل بریم چه کار.
* ما میریم ماه عسل فردا ساعت 7 عصر راه می افتیم.

فرنگیس با هر دو دست ضربه ایی به سینه برسام میزند. برسام از جایش تکان نمیخورد. فرنگیس ضربه‌ی دیگری می‌زند. برسام تکان نمی‌خورد.

فرنگیس: خوب من ورزشکار بودنت یادم رفته بود. راستش زیادی روی قدرت بدنی خودم حساب کرده بودم. گفتم اگر طلاقم نداد مدام کتکش میزنم، اونجوری مجبوره طلاقم بده. ولی الان دیگه نمی‌دونم باید چه کار کنم.

برسام میخندد من برم یکم خرید کنم برای فردا.

فرنگیس: تو رو به خدا اینکار رو نکن. نریم ماه عسل. من نمی‌تونم این همه فشار رو تحمل کنم. میشه طلاقم بدی.

برسام: حتی بهش فکر هم نکن.

فردا با ماشین به سمت ساحل حرکت می‌کنند سه روز در راه خواهند بود.

برسام: موسیقی مورد علاقت چیه.

فرنگیس: ری چارلز.

برسام گوشی اش را به فرنگیس می‌دهد بیا بذار پخش بشه.

فرنگیس از یک سایت آهنگ های ری چارلز را برای پخش انتخاب میکند و آنها را پخش می‌کند.

نزدیک ساعت دوازده شب برسام در کنار جاده یک هتل پیدا می‌کند و هر دو به داخل هتل میروند.

در اتاق هر دو روی یک تخت می‌خوابند.

فرنگیس: چرا طلاقم نمیدی؟

برسام: میشه راجع به طلاق حرف نزنیم.

فرنگیس:فقط میخوام بدون چرا همین.

برسام: نمی‌خواهم زندگیم از هم بپاشه. عجیبه.

فرنگیس: نه عجیب اینکه فکر می‌کنی میشه از این وضع ما یک زندگی در آورد.

برسام: اگر قرار نبود من و تو با هم باشیم باهم نبودیم. حالا که باهم هستیم باید باهم بمونیم.

فرنگیس: بوسه ایی بر صورت برسام میزند. خدا شاهده من که از صمیم قلب بابت کاری که کردم متاسفم.

برسام: خوشحالم که این کار رو کردی بخوابیم فردا کلی کار داریم.

صبح فرنگیس زود بیدار می‌شود ولی برسام باز هم قبل از او بیدار شده است. و در حال شانه کردن موهایش است.

* صبح بخیر صبحانه سفارش دادم بخوریم بعد راه میافتیم.
* مرسی. اصلاً خوابیدی. ساعت چند بیدار شدی.
* خوابم نبرد. زود بلند شدم که تکون خوردنم تو رو بدخواب نکنه.

فرنگیس از پشت سر برسام را بغل میکند. نفرینم نکن برسام بخاطر کاری که با خودت و زندگیت کردم منو ببخش. نمیدونم چجوری ولی من رو ببخش.

برسام: چیزی برای بخشیدن وجود نداره. تو و من بالاخره یک راه برای دوست داشتن همدیگه پیدامیکنیم. شیطان هم که باشیم بالاخره یک راهی برای دوست داشتن همدیگه پیدا می‌کنیم.

فرنگیس: تو دیوانه ایی.

برسام: شاید.

بعد از خوردن صبحانه به مسافرت ادامه می‌دهند. بعد از رسیدن به ساحل یک هتل جدید رزرو میکنند و باهم به قایق سواری میروند.

برسام پاروزن ماهری است و قایق را بخوبی هدایت میکند.

شب هنگامیکه به هتل برمیگردند.

فرنگیس به حمام میرود و بعد با لباس زیر به رختخواب میرود.

برسام هم روی رختخواب دراز کشیده و چشمانش باز است.

* چطور بود.
* خوب ولی قرار بهتر هم بشه

فرنگیس لباس های برسام را در میآورد و با او همبستر میشود.

برسام لبهای او را میبوسد و باهم سکس میکنند.

صبح فرنگیس تقریباً شبیه ارواح شده است.

برسام: چی شده.

* چرا اونکار رو کردم. چرا با تو خوابیدم. من به خاتف خیانت کردم. خدا من رو ببخشه.
* توبه هیچی خیانت نکردی. تو زن منی و خاتف هم دوست پسر سابقته که از بعد از عروسی دیگه باهم حرف نزدید. این واقعیت زندگیه. تو منو دوست داری خودت هم میدونی. پس از زندگی لذت ببر. تقلا نکن.
* نمیتونم. من خاتف رو میپرستم.
* تو حق نداری از عشقت جلوی شوهرت حرف بزنی تو سوگند خوردی.

بعد از ماه عسل به خانه برمیگردند.

یک روز وقتی برسام از کار به خانه میرود نهار مفصلی برایش تدارک دیده شده است.

* چرا اینقدر زحمت کشیدی عزیزم.
* تو مجبوری من رو طلاق بدی.
* چرا برای این همه زحمتی که کشیدی؟
* تو غذاها سَم ریختم.
* چقدر عالی

سر میز مینشیدن. تو کدوم و یک قاشق از عدس پلوی بشقابی که جلویش است می‌خورد. تو این ریختی یا تو این یکی و بعد یک لقمه از خورشت می‌خورد. بعد هم کمی ماست می‌خورد. شاید هم زهر رو توی دوغ ریختی و دوغ را در لیوانی ریخته و سر میکشد. میبینی عشقم من تو رو از هر کسی بهتر میشناسم.

فرنگیس: گریه کنان اگر طلاقم ندی باهاش میخوابم. بخدا قسم بهت خیانت میکنم و باهاش میخوابم.

* تو این کار رو نمیکنی الان بیشتر از یکساله حتی باهات حرف نزده.
* دیروز رفتم دیدنش گفت اگر طلاق بگیرم باهام ازدواج میکنه.
* اگر طلاق بگیری؟
* اگر طلاق بگیرم.
* خوب قرار نیست طلاق بگیری. من که گفتم.

چند ماه بعد وقتی برسام به خانه برمیگردد. فرنگیس جلوی تلویزیون نشسته وقتی برسام وارد میشود و سلام میکند. جواب سلام را نمیدهد سرجایش نشسته و به تلویزیون خیره است.

برسام دوش میگیرد و بعد غذا سفارش میدهد و بعد کنار فرنگیس مینشیند. تا حالا اینقدر ساکت ندیدمت. چی شده.

* بهت خیانت کردم. دیشب تا صبح خاتف اینجا بود ساعت هفت رفت. طلاقم بده.
* برسام میخندد. دروغ میگی.
* نچ فیلم گرفتم از خودمون. تو اتاق خودمون از خودم و خاتف درحال سکس فیلم گرفتم.
* میدونه.
* نه.
* چرا
* اگر بهش میگفتم منو میکشت.
* ولی نمیترسی به من بگی.
* نه نمیترسم.
* چرا.
* اگر میخواستی به من صدمه بزنی تا الان مرده بودم.
* چون دوستت دارم
* من اونو میخوام.
* ولی تو به من چیزی رو میگی که به اون جرآت گفتنش رو نداری.
* طلاقم بده. دیگه حتی 3000 تا رو نمیخوام. خودم پس انداز دارم. پول توست ولی پس انداز منه.
* نمیتونم.
* بخدا هر کاری میکنم که بتونی. کمک میکنم یک نفر رو پیدا کنی هر کاری میکنم. بخدا تحمل ندارم. التماس میکنم. من بهت خیانت کردم میفهمی.
* نه.

روز بعد فرنگیس خانه نیست . برگه ایی برای برسام گذاشته. من دیگر به زندگی با تو ادامه نمیدهم چه با طلاق چه بدون آن زندگی ما تمام شده است.

برسام چند ماه بعد بالاخره برگه های طلاق را پر میکند.

هستی چرا تا الان چیزی نگفتی. برسام فکر میکردم درستش می‌کنم.

* الان چکار می‌کنی.

برسام اپ رو باز میکند و درخواست های موجود را باز میکند و یکی را انتخاب می‌کند.

* با یکی دیگه میرم سر قرار.

تمام